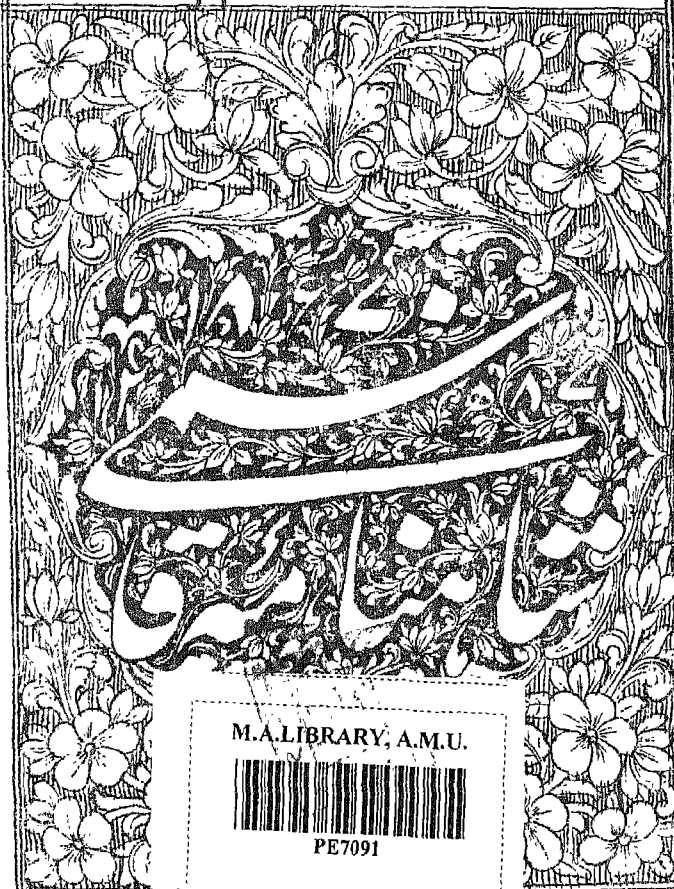


بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين



در طبع ہفت روزہ نیشنل
کشمیر، ستمبر ۱۹۷۱ء

بسم الله الرحمن الرحيم

از دیافنه فتنی چسب خیمه	ز خورشید و مه عینک دلپذیر	و رقمای این صفحه لا یجور	ز قوس قزح جمله شیراز کرد
نظارای سنگین بکوه بلند	و در لطف او خلعت از جند	بشمع فاک ز شفق ماه وصال	و در شب تیره فانوس آس
کنه زار بنیسان شسته اقطاف	ز برق درخشان شد درمل	بنای چسبک درین بزم گاه	و معنائ زاده جلاجل ز راه
درین منزل از رشته آفتاب	و در خیمه آسمان را طناب	عطار که سفتی نه در قدرت	شما بشنید کجاست خامه از زوهرت
از ویدکان لعل گلگون را	دل از بیم گشته خون سنگا	زمین وزان صخره پر کاروت	تعالی الله این کار با کاروت
بساط چین را درین کس	و در مشعل لاله روشن کند	ز شبنم گشت غنچه لاله پیر	کند صحنه لعل با پر زور
بتان را در صورت چون چرخ	پیری را در صورت دلبری	فک را برایش گنگن گیسیت	ز جو زاکم بسته در بند گیسیت
بروز و شب نیم ماه و مهر	بگذریش بود سحره گردان چرخ	ملک الطاعت عنان تاباخت	ز قوس قزح طاق محراباخت
بنفشه که خسا به رخاک سود	بود از این طاعتش در سجود	بچندین زبان گلین ز نوک خار	نگوید شنایش یکبار از هزار
بسوزد بکار ساز غنی و فقیر	نه میرش بود کارگر ز وزیر	بدونیک پنهان سپید از دست	غم از و شادی از و دست
جزایش ناختمش ناشناس	که بر تو بود از آنچه گیر قیاس	جدا و هر چه پستی نیست بلند	ز عکس و جوش بود بهر موند
نمایند صورت از پیش پیر	بود پر نور ذات چون و بس	درین پرده کس محرم از نیست	دور از او بر کسی باز نیست
بیاساقیاجام شکو و سپاس	که سری حقیقت بود به شماس	بمن چه که از ناسپاسی نام	قدم در ره حق شناسی نام
بیاسطرانسون و افسانچید	چنان فتنه مستدل کن بیند	که فتنه مستان حق در سجود	بسان حرا می ز آواز خود

مناجات

خدا یا چو کردی جهان منور گم	نمودی طریق عسکارت مرا	بگوست بتان رفتنم جدیده	بیایان رحمت شری گم
چشاندی ز شد شد مات مرا	که قد قامتیم به رنگ نمان	دلکم لاله میل ابروی کس	مرا خانه حبس کنج سجده
مرا تا قی خوابان مساز	کز آن راست کاری شوم رنگار	ز سجد زخم نه بست ک نیاز	که ابروی دل طاق محراب
قدیم در قیام همچنان دست دا	که با شوم بگردن رسن خنده	بسوی در کعبه ام ده گذر	در آن سجده گردان مرا سر فزاد
علا از زو کردیم بی پناه	بگردان تنی دستم را احوال	بدره در شب قطره اشک و خور	که چون حلقه باله بران چشم تر
بکن دستم از دانه سجد	سبادا که خواندیم ت پیرت	سر ز فکر مسل بتانم تباب	وزان که گویم کن شب تیره
بشوق بتانم سهر دل دست	خدا نگه جفا زان کما نمده	ز شوق لب لعل یادم سوز	لبالب مکن کاسه ام از شراب
بابروی خوابان نشانمده	برون بر ز آیین نه من غبار	مرا از منی تلخ کن بی نیاز	گرفتار دایم بلایم کن
غم خط یار از دل دور دار	برستی این وان از سرم	بصورت مخفی کن مایلم	بدان آتش آبا برم سوز
ده آرزوی من و ساغر	مزن بر دوان جانم آتش ز آب	سر مرا بخدمت من پیش کس	بدان ز بر قائل ملاکم ساز
میفرود روی بتان از شراب	که بهر تو بس در نماز قیام	مرا چون صدق خاموشی کن شیار	نصورت قیامت مکن غافل
مرا م بیاد پیش کس به کام	بهر که کوعت ز اندیشه ام	چنان کن بیا خودم نفیس	که سجد ز امید بتان کردیس
تواضع بهر کس کن پیشه ام	نخستم کرم بخش و اکنه ام	چون گسنگان و بیچاره نیست	بکن گوهر شاهوار من شاد
درم گر بلفتم نسالی کرم	عنان عنایت رسن بر تباب	در و نم صراحی صفت چیسیم	که ناید بغیر از تو اهرام پاکس
نیاموده ام که طریق صواب	که رو بر زمینم ز شرمندگ	هنو نعمت از نقلستان پرت	پیش نامم کنون که چاره نیست
نه در سجده ام از بی بندگ	شنای تو چون بر زبان آورم	ببین عذر من و ز بدم دستیار	چه حاصل مرا از سجود و قیام
لبا آلوده از باد چون ساغر	زیاد تو چه پیش کنم بهر آب	گناه دارم و از تو رحمت سزنا	چسان دانه سجد که هر بدت
ز سوسا شیطان لکم در عتاب	ز باران رحمت مکن ناسید	چرا شک ناست بر روز شمار	ازین ده گذران ز من پندیر
گناهیکه از ناله است اتمید	تو رحمت کن من گنده کوه ام	برای کارم افریز کن کامکار	که از بنده این لائق آن از خدا
گنه کرده عمری تبر کرده ام	در آسودنیش از سوا لکم جواب		گناهیکه کردم برویم بسیار
چو چرسی ز من کرده ناصواب			که در دانا شوم از ان شرمسار

در نعمت زینب کبریٰ ششمین	سیرت خرمین حرم خورشیدین	کنه یی و انچه کرده ام	خطایین کنه یی خطا کرده ام
عسکریان کدر دم سپیدترین	نگیزی ز من با احسان تو	اشک کفی و جهان ما حکم	که از وی ریاضت شود حاصل
غالی ره شرع پیغمبرم	کنی پیرو ساقی کوثرم	الهی بحق رسول امین	چراغ شهبستان راه یقین
بذلت کریم و کرمی ذات	بحق محمد علیه الصلوٰة	بحق شمس کاویا راست	که معراج او دوشین پیغمبر است
که از لطف تو چشمم کمن ناپید	به حمت رسان قاسمی را	بیاساقیا شرح عالم پیرس	ز زهد ریائی عالم پیرس
بمن ساغری که غم شوم	بیکجگر عمر رسوائی عالم شوم	مرا خانه کوی ملامت بست	همین شیدوه راه سلامت بست
گهریزای ملک سحر آزما	نعت آفتاب که قرص مهر خشان از پرتو جلال و	نعت محمد رسول خدا	نعت محمد رسول خدا
سپهر نفا بحر احسان علم	سایه لیت سپهر دل سپهر از مهر کمالش پایت	سایه لیت سپهر دل سپهر از مهر کمالش پایت	سایه لیت سپهر دل سپهر از مهر کمالش پایت
محمد که شمع بقا جام اوست	جهان و شر از پرتو نام اوست	بودیم از چشمه آفتاب	بودیم از چشمه آفتاب
بیاضوی از عین خورشیدگی	بود خوشتر از چشمه زندگی	ز سطره میسم او تاب پای	ز سطره میسم او تاب پای
ز نایب کمال بود صد قوت	از حیات و انجام روح	پس این حای اویم غنبر شریک	پس این حای اویم غنبر شریک
قدمگاه اوتاج دین پروان	وزان دیده در پرتو لولت سران	درین محفله لاحود از چه هست	درین محفله لاحود از چه هست
نهار از اقبال در پشت او	شده حلقه خاتم انگشت او	از حجت دین مگر شش	از حجت دین مگر شش
سعد عرب شاه انکی تب	دلیل محرم به نامی عرب	بهشت برین لاله باغ او	بهشت برین لاله باغ او
با کرام فاضل و فضل عظیم	شفاعت گیر در امیدویم	چراغ بکشد دیده را عین نور	چراغ بکشد دیده را عین نور
در انگشت او خاتم سروری	قوی پشتش از مهر پیغمبر	بگوش سیما ز فرزندگی	بگوش سیما ز فرزندگی
جمالش از جهان افزین	سزا افزین به جمال چنین	از و عرش را زینت وزیر بود	از و عرش را زینت وزیر بود
سحاب کرم رحمت کردگار	که رحمت بران ابرو یار	سواد خضر جسد پرتاب او	سواد خضر جسد پرتاب او
اگر اید طاعتش در لیل	نچید گل ناگر گل خلیل	خلیل از خورشیدم بسیار	خلیل از خورشیدم بسیار
سینه از آسمان در گشت	خجسته کون و مکان در گشت	از ان شد سیما بچرخ برین	از ان شد سیما بچرخ برین
آفتاب از آبه از ان خلیفت	باقبال و نخل از جاشفت	اگر یافت موسی شسته بود	اگر یافت موسی شسته بود

ز سحر او تا به سحر این	تفاوت بود از آسمان تا زمین	چشمه شش دید و روی چو ماه	که یوسف بر لبها سپید شد بچاه
شتریان اخصاخ نافته دار	گشت ارادت بدوش از نهاد	حیات از غمزه انجیوان و دیر	لبش در نفس سنگ راجان بود
از نایب شش بسی بود راه	رسید این بهامی آن یکناه	خمش شسته کوثر از جام او شد	بر است شب قدر را غلام است
چو شنگافت بهر رابا قبال و تخت	دری از نصیری فلک روخت	چو شمشیر شعله زد در عرب	فتاد آتش کینه در لب
بگویش گرا ز لب غار بود	سحر کوی اورشک گلزار بود	چنان طاف اسلام از نه بلند	که گشت دیوانه کسری ننگند
دو ابرو شش پیوسته محراب بود	محراب در پیش نشان تاب بود	بود نیک و بد را بشیر نذیر	نذیر یکبار را نباشد نظیر
یتیمی که پرورشش ام الکتاب	شد از علم دین جانش خدایا	از آتش نشد لوح مکتب بند	که از لوح محفوظ نشد بهر مند
بلوح از سایه قلم را سپید شدم	که او را لطیف است لوح قلم	نبود احتیاج به تلمیح و حکم	که آموخت گانه خدای بود و دین
نبودش از ان سایه که نرود بود	از ظلمت آب و گل دور بود	نیفتاد از ان بزمین سایه اش	که بر عرش بود از ترغیب پادش
از ان آتش ان سایه بی مایه است	که همچون بود هر که سایه است	نبودش بی سایه بر سر حساب	که نهوشید بود از خورشید حجاب
نشاند از شیشه شاعری	نیزید بر هم سحر و غیره	از ان شکم شکم بود شلغم	که خاتم بود بی نگین ناتمام
خسیمی که خست آن لب لعل گ	ندانست لعل و خشان بر سنگ	شد از سنگ نگین ان زمان	بسی خسته در کار اسیر ایمان
سپاهش چون لعل اگر شد روا	که او خاتم آید نگینش سبز است	یتیم از شدش از دندان خیم	که از فزون بود قدر در یتیم
بستگد مخالف در جنگ زد	فشاند این گهر گرچه آن سنگ زد	همین بود مقصود از ان سنگ	که نظام شود گوهر هر یک
بفضل از بهر دنیا بیش بود	اگر چه پس آید ولی پیش بود	بود حلقه در گوش مهر لال	غلام خط گیسو انش لال
کو اکسب چندین در شاهوار	ز بهر شمارش بود شمر سوار	سپهر برین با اسرار چنین	ز سحر او پاییزه اولین
بیا ساقیان از شراب طهور	که خجالت بر دزد لب لعل حور	بمن ده که در دزد فرزند گ	فراموش از چشمه نهد گ
بیا سطرهای هدم و دنواز	بزن بر عرش ق راه حجاز	ز لعل نبی صیحه ساز کن	در ان پرده ام مرم راز کن
شعبی چون سواد و صبر چون	<p>مهرج شاه سوار یکم چون خضر مهر از</p> <p>چو شش سپهر گدازد چون نور دیده از</p> <p>چینک ماه و مهر در احوال ان فلک اکیان نظر کرد</p>		
سعادت فراز صبح وصال			
ز بس در شش روز و در حجاب			
	<p>رخ روز امید را خط و فعال</p> <p>چو سایه گریزان تنه آفتاب</p>		

که اکب درو عالم فروشد	دران شب بسی وزل نرود	سیاهی چنان از نظر اقداد	که بیرون شد از چشمم نهم سود
جهان از ظلمت تباهی شود	چو آب خضر در سیاهی نرود	سپهر برین مجمر ز شده	سوادش پیش عنبر تر شده
درین شب براتی خیزد برین	عنان بر کف آلود روح الاین	براتی چو خنک خاک تیزدو	چو گلگون از شک از نظر تیزدو
ز برق روشن خشنود	شتابنده تر بود و تابنده	همایون اهائی پری پیکری	گهی جلوه هنر از مویش پری
چو خوش نظر جایک تیر گام	یکی کام او ملک هستی تمام	بجولان گری یکدک گامش نرود	یکی در عدم دیگر در وجود
عنان گزیند روان بر شکار	زمیدان عالم بیرون تاختی	ز رفتار و باور انفعال	بفرسنگها ماند از وی خیال
به شندی ز صحرای درون پایه	ندیده زمین گاه یکسایه اش	قنای اگر سایه اش در گذر	نرفته ز جا آمدی از سفر
برفتن چو عمر عینش هوس	چه عمر که باز آمدی در نفس	خوشد ز خیل از سپهر برین	شنیدی چو باز آمدی برین
بجاییکه آینه خواب سفر	ز سال گذشته رسد شتر	بیکساعت آن خوشتر شد	فضا از ازل تا ابد کرده ط
چو کوشش نگار چو بادش شب	بگری چو آتش نری چو آب	رساید از حق بی راسلام	که از شب سوی خورشیدان
شبهستان و جانان و کن	شب تیره را روز غیر و کن	برای تو شد چشمم انجم سفید	فلک مردمی دارد از تو امید
قدم که بر دیده جایست کنم	کرسم کن که جانها فدایت کنم	ملاک همه جان نثار تواند	روان شو که در انتظارت تواند
تراست چون سپهر برین	مکن جلوه چون خاکیا برین	بهشت از برای تو استند	و حقان تعظییم بر تو استند
سنگ در گنی عزم باغ جهان	ترازید از حق مقام جهان	بمی را از ان شعله جان گرفت	بجان آتش شوق جانان گرفت
ازان مرده که ز عرش و اکاید	شید از شرف سر بر شرف مجید	بهر سفر شد جنبیت نشین	نیاه ز شادایش پاپر زمین
چو باد و سحر و از انجا خرام	نخستین قدم ز دبیرت کرد	وز انجا گذر سوی اقصی کند	ز اقصی نقطه سوی بالا کند
شد از عنصر نار شرفان گز	که با او بهاری رنگهای نار	چنان که در این سقینا کند	که از عینک دیده نور بصیر
بیک لوطه چون عوت سستی	بگردون رسید آن شکلیا	چو از برج گردون فغانی شد	فصل شد گلیم از سبختی و طور
ز تعلیل او آسمان بهره یاب	شرک از زربادادش شهاب	فلک نزلش خرگه ماه کرد	دقوس قزح چو بخرگاه کرد
ازان تیر سهم سعادت شد	چو بر جبهت فروخته عادت شد	براقش چو بر زهره منتر شد	دق او ز تابش جلاجل شد
بجسته مهر شد رگرای	چو صورت آینه اش کرد جای	چو نم فلک شد تابش	بسیار انجم افکند سر در رهش

جماش چو دید از کواختری	سبحان شد خردیدار و شش	چو شد غمتین آسمانش محل	شد از گشتش نغمه چین زحل
ثوابت ز جبران او بقرار	نهاده بره دیده انتظار	گفته شریاش سپهر قوم	نثار رهش کرد شست و دم
خجسته جگشت از کاسیا	در آید بخرج شرف آفتاب	زیمش چو برگا و گردون کند	ز شیر فلک فارغ ایال گشت
چو جواز بدیش بفرزد گس	که گسست در شیوه بند گس	ز مه جنگ خجنگ کوتاه شد	گهی مقدش متزلزل باشد
شدش آستان قبله راستان	سگ در گشتش چرخ آسمان	چو جواز عذارش بدیدار کین	شد از خرم حسن اخو شبنین
ترازوی خورشید از کران	از و پناه طاعتش شکران	گذشت او ستم عقوبت کینه کوش	بمیشش او سر گشتش توش
کمان خم شد از نور بازی او	تواضع کنان پیش ابروی او	از بهر خاله بودش سری پر مهر	که آلوده دیدش سر سبز زهر
بسمبل المثنی کرد از گجا گذار	چو یوسف رخ از دلو کرد آشکار	از و بیج ماهی مسور شده	که منتر لگه سعد اکبر شده
ز تاب جماش فلک شد تاب	چو نیلوفر از پرتو آفتاب	قلم بر سر لوح و کرسی نهاد	قدم بر ترازو چه پرسی نهاد
از انجابراد بر رخسار بلند	ز نور علی نور شد بهر هفتاد	که با بشش کشند نیلوی طاقش	از ویافت خلخال ز ریا قش
برون فوت از ان گنبد بلیگون	بدانسان که از تن بود جان برون	مکان سنگی و بی آن جستجوی	بستیزالامکان کرد و رس
قدم زد دران عرصه دلپذیر	سوسه قاب قوسین آمد بچهر	شد از پرتو نور حق بهر ویاب	ندان گشت چنان ده و آفتاب
در معرفت بر رخسار باز شد	دل از پرتو روشن از راز شد	بگوش خرد ستر حق راشنید	بران چیز کان دیدنی بودید
ز بس نور فیض آبی چو یافت	بصدخرمی سوی عالم شتافت	چنان آیتی رحمتی بر زبان	بروی زمین آمد از آسمان
بما عاصیان آن شکایات	رسانید از حق نوید نجات	شفاعت کرد هم کوب بار کرد	گره بین که آن شاه بار کرد
چه غم عاصیان از جرم و گناه	که باشد شفیع چنین عذر خواه	چنین عذر خواه به عاصیان	بفوخ از نظرهای طوفان چربا
چو در خانه روشن چرخ ای بو	ز تاریکی شب فرسخی بود	آبی جشتای بر قاسمی	بختی رسول الله ماشمی
بیا ساقی از فیض جام رسول	بمن جرعه ده که به ستم تلحل	بیک جعه کم چنان سربلند	که کردم ز سحران جام بهر هفتاد
معنی بزر انجمن آن رخسار	که آرد حصار فلک از جوش	تا و جمهر و وفای پیمان	ز سحران قانون نوای رسان
بیا قاسمی سحری ساکن	صفت شیرین روان شاه روان	که محبت با وصل ای	که گنج اندیش را باز کن
قلم را چنان در سخن بر علم	و و اسطوره خلاص از عذاب بران	علیه التمجیدین الرحمن	که آفتاب خیزد ز لوح قلم

جنان پیکر آنکه بهر شاهوار	بدج علی شاه و دلدل سوار	اما از انان و نازا امام	وصی پیمبر علیه السلام
خلیقه که نازا نل نور اوست	کلیه که کتف نبی ظهور است	اسیر عرب شهر بار عجم	وصی نبی شاه مولد حرم
از ان کعبه شد قبه گاه سجود	که اسبجا علی آمد اندر وجود	ز ناز زمین نافه شد پید	که عطرش با طراف عالم رسید
نگار شد آدم از ان قبله گاه	که تائیده بود از رخس نور شاه	با و داد چون ز روز است	بغیر از نبوت و گریه چیست
نبودی اگر خاتم انبیاء	که بودی نبی جز شه اولیا	صفه اولیا را ز بر دست است	سزاوار روحی که هست است
در شهری ز الهام رب جلیل	چه غم گریه با و جبریل	چه باک از نشد پای و شریک	همین بس که دوش نبی کرد جا
شیخ ابراهیم بحسب جلد	علی شد ز کتف نبی بهره مند	بجای رسانید از قد پای	که ز دست قدرت سترش خدا
سر اولیا شاه مردان علیست	وصی نبی شیر یزدان علیست	علی شهر علم نبی را درست	ز خاک درش عرش افروست
خدا را ولی و نبی را علیست	علی با خدا و خدا با علیست	اگر شکلی گردد منجی	ز نادر علی دان و یاد هست
بود نامه منسج در مشت او	کلید در خیمه انگشت او	شده از دست او منسج بانی	چه دستی که بر وی هزار آفرین
ز کار جهان طرفه از روی دست	در دین کشاد و در کفر بست	شرف القادرش که خنبار بود	چو از ازیلی و منسج کف بود
ز خون و القادرش بگاه ستیز	چو پیکار گردیده شد گشت	بچند ان شرف چشمه نوش	بود جبر عزمی ساغرش
نجف گوهر ذات او را صدف	بود گوهر و در پاک نجف	نجف چون حرم عصبه حاکم	درش کعبه گاهی نبی او مست
کلید در خلد در مشت او	نگین بداند در انگشت او	طفیل قد و شرف باطن نعیم	بر و منکشف حال خلد و تحیم
بفرمان حق روز و شب کرده کا	بود حکم او حکم و در کا	خضر تشنه فضل الهام او	می زندگی جبر عزم جام او
زالال خضر که جان پرور است	نم از چشمه ساس قوهر است	چو شیطان بداند شایسته	گر قمار است ز روز است
بهر رفت خاک درش جبریل	ز ده آب از چشمه سلسبیل	اگر سلسبیل است و گریه است	سبیل رو آل پیغمبر است
فروغیکه خورشید انور گرفت	ز رخسار آل پیغمبر گرفت	ز صبح سنیران افق ستر	دم از ازل آل پیغمبر زند
چمن را کمال انجبال علیست	جمال گل از رنگ آل علیست	بهر از چه هست از خفی و حلی	طفیل علی دان و آل علی
دو سلطان که فخر بنده آموستند	جهان با سر و سرور عالمند	حسین و حسن آن دو فرخ شست	دو غل گلستان باغ نبشت
دو سر و سرافراز باغ دلند	دو نوراند در چشم جان مرد	دو صبح سعادت و روشنند	یکی چون نبی و یکی چون علی

از ایشان بود کار دین نظام	به پیشان بود دین دولت تمام	الهی ریشاهی که دین پرور است	که سر دین ست و دین است
بحق حسن بهمناسه زمن	دلیل حمله اتق بوجه حسن	بحق حسین آن اسیر است	کحل گاش بر وضه کمر است
بزمین العباد گرامی صفات	که شد بوج کشتی بر بحر نبات	پایکی باو شد امام انام	سعی محمد علیه السلام
بصدق وصفای که بصادقت	که بر نو صبح وصفای ساقبت	بحق رضا ثلثه بهشتین	درش قسدر آسمان وزین
بحق ستره سرور انقب	طفیل بر شش عالم که بر	بحق سینه قدوة المتقین	امام بحق قطب دنیا و دین
بحق بشر بهمناسه بشر	امام زمان عقل حادی بشر	به دشنه هادی که در راه او است	اگر چشم دشمن و اگر چشم دوست
کترین بهشت چار اختر برج دین	منزل شناسان راه دین	بسا از آخنان کا دنیا سار	که حاصل شود قریب عقبی مرا
ز اعدای ایشان مراد و دار	مر از محبتان ایشان شمار	بیا ساقی که غم افشایم	به آب خضر که دل فرم
بیک ساغر بنده ام بندگن	مرا چون شیخ از دینی ندان	می زندگی ریز در جام جم	اگر آسجیوان نباشد چشم
ز بزم محبت رسان ساغر	در تکیه سلطان زمان و سکندر دوران	بیا دمی ساقی که کوثر	که دیان نشانی و گوهر نشان
تعالی الله اسه کلان یانشان	شاه عالم و عالمیان سر پایه اسرار و امان	ابو المظفر اسماعیل برادر خان خلد اندک	بمع شهنشاه عالم مدار
که بر یکن دامن روزگار	خلع حدیثه الی یوم الدین بحق محمد و آل محمد	مهره فلک تابع بخت او است	بحال گل باغ آل علی است
سکندر شکوهی که دین پرور است	صف لشکرش سدا سکندر	رخش را فروغ از جمال علی است	رخش آفتابی ولی بی و ال
سپهر جهان دیده راه و مهر	دو چشمند و او نو چشم سپهر	کف او سحابی ملی پر نوال	بریز ز تاب سنجید چو طور
چو هست آفتابی چنین زمین	چرا مهر تابد بچرخ برین	فلک که به بند جمالش نور	نبود و نباشد بغیر از علی
بود آفتاب سپهر کمال	الهی کمالش بر بند نوال	چو آوئی بمر دانگ و ملی	اگر د جهان سستی هست او
جهان را که تیغش حمایت بود	نمودار دست ولایت بود	همه زیر دست و زبردست	چو سهم سعادت بود در همان
ممالک از داد و عدلش بیست	خدا دادش و داد داد خداست	خدا گش که ز جرح خواهد آمد	شود آب و آب آتش از تفت و تاب
بکف برق تیغش که لاسم بود	بر اعدا دین نصف قاطع بود	نهنگ که کنایه تیغش در آب	زیم بکسل تار لیس و هزار
اگر یازده شش کاشاید که بین	پرونده طائر ز چرخ برین	به چشم از زند طفر بر و فلک	

بدیایا اگر سنگ و از قناب	ز غدا آتش از شاخ و جان برآ	کنایه پست از فوق حشمت یاز	که تا سازد از خام وی طبل باز
سیدمان کند خاشاک را کباب	که گرد و ز پا بوسه ی کاسیا	چو گیر و بکشد از دست فروهنگ	قدح روز بزم و سپهر و جنگ
نجات برین از جهان تلخ کام	سکندر ز آیین و جرم ز جام	اگر رویتن از طریق نیاز	نگرد ز پا بوسه ی سرفراز
کند و در روز کین از عتاب	سروش پاریال ستم چون کاک	سکندر ز آیین و جرم و رنگ	نسا زد اگر چشمتش و ز جنگ
ز پیکان زده سازدش مصفا	ز تیغ کشد همچو پوشش سنگ	سنانش که ز برق شد و جباب	اگر آمد روزه ی تن را بحجاب
شبه آب آتش افروخته	وزان بتراحتش سوخته	بود مهر را بر درش گر جمال	نمیدد گر تا قیامت زوال
سوزناز تفتش شعورش سا	ز کرسی نهد بر عرش پا	دای دست آورد کم و جرم	چو میبکشد خنده گهر سید رخ
خدا یار او که کم کار و ست	که هر که دارد خدا یار و ست	شد از فیض و جودش جهان عتاب	در گوهر نرینه ویش سحاب
تفتش را چو نبت بابر یا	که این دشت است آن قطره یار	بود در تناسل جودش سپهر	بدروینه و بکشد سفالی ز مهر
درش که عیاجت هر که	شدش خلقه ز رخا ختم بدت	بود سایه رحمت و احوال	ولی سایه ی کوندار و زوال
تیغ سیانت قوی شد	نگین سیدمان در گشتاو	پنی مهر داران آن حجم جناب	فلک خاتم آمدنگین آفتاب
چو فغان و کشتن آن است	خط حکم او حجت قاطع است	بر آستین نهد مهر اقلیم گیر	بماند چو عقاب بر دس حیر
نشان بگینش بود و مهر	که بوسید بر نهادهش سپهر	در ایام عدلش شیر و شکر	خوشند آتش و آب با یکدگر
ترازوی عدل وی آیین	که شد پیکانش هر طرف ماه مهر	ز عدلش همین چند نیاید	که ویلینه چون گنج نایاب شد
از و گرگ پرفتنه اندیشه کرد	شبابی بدوران او بکشد	در ایام عدلش ز بیم گزند	نیارد نظر سوی تیغ فلکند
بدوش پایشان کس و ناک	نباشد بجز زلف مشکین یار	ز تیغش که مهرشید شد و جباب	گرفت از عدو و صورت ماه تاب
ز آثار عدلش کند کمر با	ز خاصیت که یالی آب	بعدش خوراک آب و و رنگ	ز حشر و جرم چشم شیر و پلنگ
کند خفته بخت نه آب و گل	حماقت کند کعب جان و دل	که تا بخت می نایاب است	فلک ساغر ماه نور اشکست
بدوران او شیشه قناب شد	نمے در دوزخ ز نه و آتش شد	حاصل دگر و لغو انی نکرد	ز باناش بحدس درازی نکرد
ازان رو بود و درو آفتاب	که هست از شفق ساغر شمشیر	نه بیند بسوسه لب و چشم پا	که آن در شرب است و آن در غمار
شود از جرم و نام او در عتاب	که جامش نشان سید و آفر	بود چاکرش مهر و خنده و بخت	که شد صاحبان و شمشیر و تخت

علیه سبزش ستون سپهر سمندش که جان را تپیل بود چو در روز کین پر بسیر زبند نگرد و از آن دزیره روز جنگ بود ازین نیزه اش وقت کار گرش شاه بهرام چوین بخوار لال فلک نعل گیران اوست ز تیغش شود خود دشمن تباب بود آو مهر عالم فروز چو بر سینه مری پانهاد بود آفتاب سپهر متبول عفا التند بسیداد چرخ بین بیاساقی ای ماه خوش شید چهر سغنی سیانغه را کن بلند دلا ساقی نرو ز کار از خمار دل غرق خون و در اضطراب دمادم چو جام می خوشگوار ز سو داس جام می لاگون دل آمد زلف تان مانم به صلاح از کجا و من می بدست پای اکب زرم مر جسته	همدایت و آئینه ماه و مهر بود طور و شاهش سنجاب بود بهاسک ظفر بر سرش چو زبند نه در چشمه یاران گنج زبندنگ نهالیکم جز سیر سیار و یار به بند در و آتش افند بخواب خط استوار و چرخ اوست چون یلوفر از حنجر آفتاب و گر احتیاج نباشد بروز فلک و آتخن سیما ن بباد چرخ شبتان آل و آل خلل چون پذیرد اسار چنین که جام تو شد غیرت ما و مهر پای بزم فرمانداری از چند تتبع داستان کو سپاره مولانا علی لیت بالقنی و شتمه از تعریف مطالع سخن که مطلق در فیضیت وی سخن نیست	بدستش کش تیغ ظفر سیکار است نیزه ای که بر وسع بود جلوه گر چو ز یلور پذیرد ز اسیر سرش کفالتیج گنبدش نشد بر یار علم گنبد تیغ اور و صاف بکوه ابر و بدست او شکوه زده تاب چرخ نهیدش سنان از آن شد بلند آفتاب بخین ز فیضش جهان تازه شد چون لغش بحر و تنفش کفن ستیز آل می زد و رسنین و شهور محالست کاین و لیت کمال شرابم کرم ده بدم بسکته تجک شد صد تار و سلک د	تجسین عالم عجب جوهر است دمد فار و خاشاک گل و گل شم سلیمان مذهب بود بر سرش که دریا چید نمست اج میقه و آب زند قاف را خند بر سر چو قاف شود آب از بدست تیغ کوه کمان پیشین تر ترقی اضع کن که رویش بنموت نه بر و گر گویا فصل ارد بهشت ننگه و گوهر بر موج ریز قصود جلالتش نه بدست و ز سیف فلک رو نهد بر زوال خدا یا زیادت کرم میکنی که گوشتش کند از زلف پیر مرانا توان ساخت چون جسم بد انسان که جام گلگون جاب مرجان رسد بر لب از انتظار لاملم ز هدر بیالی پیرس بکفت سجده کار ز ناز کرد ولی چنگ و مطرب مراد خیال دعای قبح خیز جان کرده ام
---	--	--	---

ازین پس تن و خدایت پیوسته	دعا گویم که تو بجز بجز	بر اینم که از اندیشه لاس خرم	و اگر بر بندارم سر از پاسبانم
زیستی چنان خویش را گم نم	که همچون حبابان میان گم	چو بیرون و دم ست ازین بجز	چون گشتم جامه در کفن
چو در آرم سر خاک پست	منورم بود لاله سکان بخت	بهشت است و در میان قصه	خم می درویشک فردوس و حور
ازین پیش گاین و فیروزه رنگ	زندیشنه زندگانی یسنگ	بیانامستی علم بر کیشم	بهستی عالم تسلیم در کیشم
کیا مروزم نشینم و شاد	نیارایان و برینه آریم یاد	چه دانند کس کاین سپهر نگون	ازین پرده فردا چو آرد برین
همانست این دیر برینه پاک	که دیدست صد جام گیتی نما	بسا فوق سر هر چه نواشان یک	که در راه میخانه گردید خاک
بوخت خرم فروز جبهه پاک	که گردید سر در سر خرم و سه	اگر داشت جم جام گیتی نما	و ز اسکندر آیین و لکشا
چه حاصل که جم جان بجز پیر	وزان جام آبی بهشت بخور	سکندر گیتی سفر کرد و رفت	ز آیین قطع نظر کرد و رفت
نه جم ماندونی جام گیتی نما	ولی همچنان در عالم پیاسه	بیاساقی امشب بخت سعید	به همی کمی خوش بود شام عید
بلال شفق از فلک بره شد	که شام چنین شد از اختر بلند	در روز شد بخت به خواص عام	چو در نای میخانه ماه صیام
کشادند در ماسه بخانه شاد	اگر بخت یک در قوس در کشاد	معنی کجائی که افروزم ام	بدم چون سیحان من مرده ام
نوازان که از نعت افرو ختم	تو آب حیاتی و من سو ختم	بهم ساز کن چنان آواز را	بلندی ز آواز ده ساز را
اگر جان و بدنم ساز تو	مر ازنده گرداند آواز تو	بیاساقی آن جام گلگون بدار	که نور و ز عید دست و فصل بهار
صراحی پران باد کن بیدار	کز آن خنجر گلها و در رنگ رنگ	بهار و جوانی غنیمت شمار	مکن تکیه بر گردش روزگار
خروغ غافل از نو بهار کیست	که ویران خرابی عجب در پیست	بیاسطربان دوش از رو حال	که یک آفتابست چندین بلال
بما تا فتد ز هر دور از نوا	بزیار گلشنه خویش را از هوا	ز خجالت بدین گنبد لاجورد	کمانها سر شمشیر و سرخ و زر
چه گم کرد و در بر شمشیر سستی	که باشد بهر پوسته دوستی	بیاساقی ای خط سبز نگار	بهار است و فرصت غنیمت شمار
به ساغر باد و ام شیرین را	مگر در بهار حیاتم خزان	ز خلالت غافلم شاد کن	بهار چنین از خندان یگان
بیاسطربان نفس نه نفوذ	بدل کن شب محترم را بر روز	ز عمر هم می یک نفس اند پس	چو صبح سعادت بر او نفس
نوازان که نواز مست خور	بر آند سه با غفلت ز خواب	چنین فرصتم که از روزگار	چرا کس کند صرف خواب و خمار
بیاساقی آن کشتی پشرب	ز عکس لب بخت بحر جان آید	بمن ده که افتاده در بحر خون	شراب بود چون ز بخت نگون

بگرداب غم برده سپیدان حباب	ز غم چو موج از غمت چو تاب	کنا نرس از دیده مرغان تار	ز دریای غم تو هم رسان برکت
معنی مرا از گرم بند ساز	بگیر از گرم یک سر می بانه	که تازی شده پی خیم حوی تو	مرا ساخت ویرانه کیسوی تو
بازو سر از سوز دل و بسدم	نغمه خلقه چون سحر آتش غم	بیاساقی و نازانی به بین	مرا دران ویرانه افشانی به بین
که هر کس از آن بحر جان ناب	گردد تنه شایسته بود از جباب	مگر سازم غار غار و زنگار	ز دیار سست سخت و درم کنار
چنان غرقم کن به بحر شراب	که سر بر نیارم چو ماهی ز تاب	ز مضرب تارک بپایان کن	گروانه زنگ جان من از گری
معنی ز خود تو افروخته شدم	فدا آتش در من شعله شدم	چه عودیکه آتش نشانی	ولی از نمراد هم آلوده شدم
چه عودیکه شایسته صد فتنه	بود دست آتش پر کشتی	بر و باد بانی جو رود پندیر	ملایقش تا بر کوه قمار شیر
بیاساقی آن کشتی پرت فتنه	که در میانم راسته کشتی فتنه	چه خورشیدم آلوده و فتنه	که در دهرم مسج و باد فتنه
بهر چه که شب زده و درم	که مستحق نیست بهر از غلغل	ز جام صبوحی مرا نده کن	برنگاهم بپایسته و درم
بیای ز غنی مسند و زکات	مرا حلقه ز گوشه آن چو د	آب و از دهنه غم سازادی	که در حلقه اهل را از دهنه
چو دوت بلی سر بیاورم از رود	غمی از دم از کاغذ و سر برون	مرا سینه پاک از غم دوخته	چه دوت مانده بر آتش و ان پخته
بیاساقی ای علت آرام دل	مرا از دست لعل ده کام دل	که از زلف لغات دلم شد زده	پیش از غم و دستم تو پست
چو زلف تو عکس گلن و شمع	نمایان شود شست با پی زده	مرا نقل لعل میگون است	لعل داشت چشم من و تو است
چنان کن که هر جام گلگون	گردد نقل من از با به افرون	معنی ز زلف بتایم سینه	چو تار تو بر اضطرارم سینه
ز تار آسپهان غم را کن بلند	که ناهید را آورم در کسند	ز تار عجب دستند انگیز	دلم را زده و در آویخته
چو موسی شا از لایع کرم	سوز آتشی خلعت در سرم	بیاساقی ای چشم شوخت با	ز تار زلف دلم سست
ز چشم و لب و زلفم افسانه کن	مرا می ده دست و دیوانه کن	شکستم بر بزرگ دل و دست	سشو فتنه انگیز ز چشم است
که در دوشم و بوم جناب	نه مید کسی فتنه دیگر خوب	شمی کاسان برین خاک آتوت	ز غم ریشید و تن افکار است
چو شمشیر ماه زامع قبول	چراغ تبستان آل بعل	سکند ز نشان شاه اراکود	باستان چو دیار تنگین چو
که ناز از پای اقبال و بخت	پیر بر پیر صاحب تاج و تخت	ز گلزار آل محمد پیر است	بدین ناز روی غمی از بخت
ز آن شاه یوسف جان	چو شمشیر که بر شمشیر آل	بود در آن از دیده و شمشیر	که روید بر کان غبار شمشیر

بپایوس و بخت راحت یاج	پیکر پدر صاحب تخت و تاج	جوان و جوان بخت شو غنیمت	گرفتند دشتش چرخ پیر
فکای جوانی اید است دل	له دولت ز پیران شود فعل	اگر حاضر است و اگر غایب است	چو شیه خدای بر همه غالب است
سلاطین ز تو قیغ او به روند	چو سیار با آفتاب بلند	بر اهل جهان نهیگس تریم	که ملکش کثرت و غلغله عظیم
به بلط و حسان به بر سر می	بسیار فرشته بشکل آدمی	حیرم دل اهل روشن نهاد	سز و گز کند کعبه و احواف
به روم کند بر سر نخل بر است	بزاران حج اگر بشن حاصل است	مراعات خلق خدا کار است	درین کار لطف خدا یار است
چو او کام بخشی نیاید وجود	ز کام عدم سوی سر وجود	دو صکار روان گردید پیشگی	ز کفان چو یوسف نیا بر کی
به رستم از کرم گفت گومت	که می که از دوسه توان گفت بود	کند سید و لبا با حسن پوش	ز لب داده هر دم بدایان برش
در افشان چو جهان گرد است	کهیم و جوان و جوانمرد است	چو خور و فشان از یاسا کین	بود دشت موسی دشت استین
کرمانست و دژ بند و دژ	که از فیض جوش جان گشت پیر	دشمن لوح محفوظ از جهان	گرفت آن زمین راه از آسمان
و دهر لوح محفوظ چرخ ارباب	نشد بازش از لوح خاطر سود	نقوش و رقمای چرخ بلند	چنان کانداز خانه نقش بند
شود و ضمیر شمع جان جاگیر	که عکس گل آب صافی نمیر	که در دپرسی چو ابر بصیر	شود بر سر خار و گل قطره بار
بگناه عنایت چو خورشید ماه	یکی پیش چشمش سفید و سیاه	سنان کفشش بر فراز تور	عصا کلیم است بالا سه طر
سحابی است پیر سعید نشین	که سایه بخورشین تابان گند	فلک را ز پیکان او چو تبار	چو از زلزال شکل مدور بر آب
نماند ز ره از پی کارزار	بود عکس خورشید در چشمه سار	ز روی غفای از طریق شکو	اگر بگری سوسه در یاد کوه
ننگ زمان آب گرد و تاب	به بر رویا شود و عکس ناب	نه بر ز کوه ثابت قدم	چو طور ستیجه برین ز هم
تیرخش که نادر علی حکم شد	خطه فرزندی درین عالم است	اگر دوسه تن در مقام کتاب	نماند در زره بیداد و انجوا
زیمش تنی آب ستر قدم	بر دوسه گرداب بحیر عدم	نشد کرسی عرش را ز پیکر	که بر تخت زمین نشیند بجای
بلط او نهاد بوسه ستار و نوب	شود شمع و جهان تر سرخ بید	بآتش شود که نسیم ترین	کند اخترش را که آتشین
اگر نگردد سوی چرخ از غتاب	بسوزد چو نیل و فتنه از آفتاب	نظر گر کند در سراب از شکوه	شود آب و آتش بر و دشت کوه
ز رویه بنده ملک چین	اگر نعل اسپش نماند ز گمین	ستاند ز کف غایتش از غتاب	که تا پایانش کن چون در کاب
سگ آستانش هم پاکه آ	سفال سنگش هم گیتی نما	همه ساقیانش بصدور لری	همه بطرانش بصدور پری

چو بر دست یغیز زین لیاق	نوازی سپایان زندی اعراف	در آید پی پرنیان اندرش	که خطب قانون کن در برش
نمایندیش از عود نقر	بر بند گشت نه دصد بنر	گر گشتش از لب شود بنر	بر آید نوازی نای هفت بند
الهی که این آفتاب کمال	بود تا قیامت معصون از کلال	هزار و شفق با ده و باطل	بر آید ز دور فلک کام او
حدیقه وی از شیشه زرگون	خود خون بجای می لاکگون	بیاساقی اکشتی چو پال	که با آفتاب بشری و اتصال
بروز طرب بادان از حباب	نشانهای در چشم بر شتاب	برهناشوم فارغ از روزگار	ز دریای محنت شوم بر کنار
اگر جای کشتی بود روی آب	خوشر آن کشتی کوه بود بر آب	بیاساقی آن جام بر شتاب	که ماندست از دور و خورشید باز
بده تا شوم از جهان بخیر	از ان پیش کن زمانداشر	حریفان که جامه بر داشتند	بر دست رفتند و بگذشتند
بده جامه و باشران بر شاد کام	که با هم روی هم و گذاریم جام	بیاساقی نای بر لبم راغ تو	تنه ای گل دارم از باغ تو
حق الله چه گل ساغر بر شاد کام	که در او با و غنچه چون جاب	بده جامه و یاد او را ز جام جم	که محمد یاران یکدل بهم
که تا بنگیریم اندرین در بست	سیریم آن خار بر شیار است	بیاساقی تا که اندو جام	چو جامست کند ز درون تلخ کام
بده جامه و آذر ز جوشید یاد	که چون داد و در سپهر شاد	جم جام کامی بعد از هم نید	که بیدار و کام چون جم نید
درون تو بچو خم می جوش	که در و آرد آن بر که با شمشیر	خدا یا بساقی کوثر هم هست	دل همست جامش ز روز است
که فایز کنی از می و ساغر	سحر تو من آن حضرت صاحب بران سلیمان	رسان باده از ساقی کوثر	سپهر اقتدار ابلت اختر
شما کارا که کم گستا	و نظم سبب این نامه که بتائید بجا نی	بهین سویم ای سر بنگوی تو	در نظم من در خور گوش تست
بود در و اهل و فاسوسه تو	حروف و جانش سواد لیست بر آب ندانی	کنم بعد ازین نام نیکت نگار	بهر ابد برسانمت سر فزاد
دی چون شد با کز گش شمشیر	چو گوهر شام بران دار گوش	وزیر نام خط امانت و هم	که بود گزندش ز چرخ کمن
ستار سخن با تو می مشتری	تو می سخن و ستم انور	کشایم نظر بر سپهر برین	کشم طرح هفت آسمان و زمین
خضر تو با سکنه آسب غذا	من آب حیات و همزین تو		
سجده نویسم در ایام تو	که باقی بود تا ابد نام تو		
بسا قصه و ایوان که شد بلند	که چرخ بلندش زیاده کند		
نهرینت کاخ بر آرم بلند	که گوشت افلاک را بر هوسند		

چو حقه شریانی نظم بند	کنم کوشش فلک را بهر دند	بهم بر کشم برق منشورا	بزیز آورم لوح مسطور را
چو بحر تنی را آید پیش	کنم بستم سجود و خوش	کشایم ز درج کهن بند را	رسد بندم این اختر چند را
بصیرت کاشانی نظم درم	بصویر مانی قلم درم	چنان بحر شهر اندام میج	که شهر جانش نماید راج
چو گوئی سخن در قلم روزم	زده کشته ز رسکته نوزم	حسن را شوم آنچنان چکنا	که یابد ز دالان محبت طراز
شبستان مانی در پیشگاهش کنم	چراغیکه مرده است روشن کنم	چراغ را فروزم اندام صبح	که هرگز نگیرد ز طوفان لعل
نهالی شایم بین کدویش	که چون شاخ طوبی کشد بر سرش	چو کرم سطرلاب حکایت بست	به بند دالان آینه مرجه بست
و هم روزان ز دیده شونش	کنم چشم دل روشن از روش	تماشا کنم عساکرم غیب را	ز غیب آورم حرف لازیب را
کجا بر زده آید شمشیر گزاشد	وزان پیشه جدت نه را بیداد	سر این لؤلؤ کلک سبیل نگار	و هم ز نابختن او چند جویدار
سبیل جانم را زده از بند کرد	بیکدم دو صد مرده را زنده کرد	ازین جز جای کبریا ختم	سنت زنده جاودان ساختم
انگامی صفت نظم را با شیم	شناخوان اسکن بر تانیم	سکندر که کلاش بنیداد است	اگر کوه را سستد فخر لاد است
چنان بستم این سده نظم بند	که از گردش دوان بنیاد گزند	انگامی آن دم که شد گنج گنج	سرمه نگاشتن فروخت گنج
گل شاخ اندیشه بی غبار بود	پنیرفت چندان که در کار بود	وزان ای گل بویاسیاد بود	ازان گل کبری زمرت خار بود
اما وزان باغ آراست	سید سرور و هر چه دلخواست	همی ساخت ازان گل تخم	چمن را گلشن تنه تخم
شد از ناهنگام آن بوستان	از هم یزد و مجلس و ستان	چو خورشید از قلم جا کبودی	سکاک سخن نویست خسروی
پایه حال پیران نور بود	ز نو جوان چشم بدو در بود	چو خورشید ازان نور عالم بود	شب تیره که دره روشن بود
چو خورشید جاف و زنده گشت	ز انظار سحر عالمی زنده گشت	همی جانفروزی سخن نوش کرد	چو خورشید از حدیثان فرخ گشت
خبر بگردد از عالم کبریا	بحرف عطار و قلم در کشید	انی کلک او از کلام فصیح	کنده مرده را زنده بچون شیخ
دین بچرخد از انقیاد	سیر ستم بر شریا نهاد	آورد چندان در شاهوار	که کبریا ازان دامن رفرگار
نی نامش را تابید سیوان گشت	از و غالب مشغول جهان گشت	ز غیب آنچه در ظاهرش نیست	اگر نیت معجز کرامات هست
سار از انکه در پیش گشت	در غیب را چون آید و گشت	سخن گزینش را بول لعلش	بزدین زمان نسیانش را بولش
به چشمش به دنیا خرم است	چو بر سامری مشهوره ساحری	بدو یک را نغمه اش دلنواز	بود و در چون پنج نوبت نماز

دیده گنج ملک کجاست سر سبز را	شکاف قلم شد در گنج را	مست گم گشت ای صبور نگری	پدید آمدن از جای خود چون پیکر
بنفش که باقی صفت کار کرد	ز ملک و دسر کار پر کار کرد	بود نسبه اش صفت ماه مهر	بار خوی در آویخته چون سپهر
چو ملک من از فکر چاکیده بود	دیدد استان کهن آتو	بتاراج وی رفت گلزار ما	کشیده سر از گوشه ما خار
در بنیم ایشان زباغ نه جام	نه از خم نشان و نه از باده نام	تنی بحر فکر از گهر های ناب	سپهر سخن بی موه و آفتاب
مرالیک از ان در دست خاخا	آهلی شکستد بر دم از روزگار	درین بگ ریخته سخن بر کس	ز دیدار گلگدای سخن بس
تاراج باد مستزان بیستم	گلستان باغ ارم راجه غم	گل انجمن گرفت ملک من	ز غار نشن بدوش ملک من
نی حکم آن نخل بار آورست	که برکش نبات و برش شکرست	نهالی ست به تنم آهسته	ز گلزار باغ ارم خاسته
ز نبات رنگین که پیراستم	چو منهای دلکش بر آستم	گرا ز گل تنی بود آن بوستان	ولی میوه چیدم بی دوستان
چو نیم گل اما شریک استم	صدت گزیدم گهری استم	در این فکر از گهر یک نیست	صدت گزیدم از ان بوستان
بر آورد صبح سعادت عظم	فروغ چرخ از نباشد چشم	بود باده از نور شمع مشرق	بنور شعله چه حاجت چراغ
ز جام سخن بر ریاند گس	دیده خضر فکرت می زندگی	بود کان معنی مراد زیادت	که در سخن اهل سیر است
اگر سخن معنی تنی شد زور	ز دیو خیر فیضش کند بازور	گل باغ او گزیدد و لغزور	و لیکن بود حسن گل چند زور
جهان گردید نور از ماه و بدر	نباشد چو ماه نورش چاه و قدر	اگر میوه که نه جان پرورست	ولی قدر نوباد افروان ترست
نباشد ز کسند کامل عیار	که تقویم یارین نیاید یار	دوری آمد از خیر شکست بدست	که وقت دیگر برای دیرین شکست
بهار سخن گزینان شد و آشت	خیزان از بهار و گرد زفاست	مرا خانه سرو ز باغ سخن	نه بیند گزند از خیزان سرو بن
بسوزم کی گل شکفت از هزار	نهالم شود و بعد ازین نو بهار	بشهر بود شهر من نوامان	گرفت این زمین و آن آسمان
ز ملک ز نشان جان آفرین	مرا دست موئی ست در آستین	قلم را چه بنامه سایم دلیر	چو دمی ست کاه ز بالا بر سر
زدی آبی دلم گسته سنج	برون یزیم از کان اندیشه گنج	از ان شد سر خالام نافه سای	که از سده شکرش آرد بجای
نی ملک من رسنه ز نباتات	فلاطون وقت مست خوش وقت	چو ملک از دوا تم سری برزند	از نو کشته اسه عجب سرزند
در قنای نظم بود در شمار	صد فایز از گوهر شاهوار	نشانیکه از دفتر و مسطرست	مرا سکه معنی بزرگوهرست
دوات من خفاصه بی قال قیل	عصای کلیمت و دریا قیل	چو آرم و وسوسه سخن برکت	نظاره دانی و نیش شکر گهر برکت

درج سخن شو جواهرشان	وستگاهی اختر برج عظمت و جلال آفتاب	برج شاه آصف و آصفشان
در خنده نوری ز اوج کمال	ملک عزت و کمال تو بایج سعادت و قبال	که بنورد و سپهرش وال
سپهر شرف آفتاب زمین	سختی محمد رسول زمین	و کیل شاهان و قوسم یوکیل
وزارت بر حسنتم و فرمانداری	چو بر شاه آیین شاهنشاهی	چو کار سیما آن آصف نام
بود آصف و آن کو اختر می	سلیمان با و داده انگشتی	نیز نگینش خورشید آینه دای
نگینش که شد غیرت ماه بدر	سپاه فلک اوش از شاقم	سطراب و آئینه شان در نظر
بسوی او سه آرند روی بنیاد	پی خاتم از نگین کرده ساز	که بودش فلک زمین نگین
که سازد نگینش سواد صبر	که خفاش حلقه چشم تر	که همچو آن شکریه در آب حیات
ز اعجاز کلکش پیام آورست	که طوطی و پرش زنده شکریه	پای دیگران چون بر آفتاب
پسندیده خویش و توش گوشت	بخلق نگو عالمی حید و صفت	فرشته است در دست او آذی
نشانی گلشن کشیدن بر لب	که روی نکوشد ز آواز کس	درین کالیط خدا را اوست
بود دستش آن ابر دریا نوال	که بخش دیگر بی عرض و مال	اگر دست دریا بود دست او
بدو رشکس انقاده جوید و سیغ	بدامن گهریزش سید بیغ	شود بی سخن و دشتان در جوی
نماند زارش کران تا کران	بجز فتنه چشم سپین بزان	که چون بود گنج و زبان کس
ز همیشه چنان فتنه شد و جاب	که چشم پادشاه نه بیند خواب	و آن سبز و خرم ریاض و جود
یکی کلکش از نخل باغ مراد	که زار و همدیشه عدل داد	که دریا بود پیش و پای نشان
چرا که شد عدلش آه و ز کار	چنان شد ز آثار وی روزگار	نه بیند ز خورشید تابان گزند
ز کتاب سیغ ظفر هر و یاب	که بر کتابش بود شتاب	باز از خداوند سیف و قلم
بود خامه و تیغ او برق و سیغ	کران خوان و زمین بیکدیگر بیغ	چو شمشیر ز نعل و غضب سوزان
برونیک را و عتاب و خطاب	و تیغ و کلکش عجب و صواب	نهالیکه باش امید است تویم
بگوش مخالف از نزدیک دور	صبر بی کلک او لغو و دور	تا که گنج یافت که نیش مستان
	چو گیرد دست از لطیف تو	

شورانی درستم شیردل	ز تیغ و قلم پیش و ستش خجل	اوستو اگر بندش بحساب	سلطان ازین اجداد صطربا
ز روی نجاست نمید زین	که فعل سمنش شود و کین	جم رینش و ز عشت زجا	نخل گرد از جام گیتی نما
بجاک انگشت جام ز زلفها	که سازد زهر گانش فعال	چو در بزم عشت نشیند باز	چو در روز میدان شود جلوه ساز
لی بزم او آرد از روضه جو	ز جام شهنش آب آلود	بود ساقی بزم گاهش سپهر	ز انجم بکف نقل و ساغر زهر
پلی بزم او گر جم پاک راس	بیان بکف جام گیتی ناس	نگون جام ز توچ خود زش	ز روی سیاست زند بر سرش
اگر آصفش هر قدر دنگ	نسایت سلم بر خط بندگ	کنند از غضب تیغ کین را علم	که سازد جاد دست وی از قلم
بصدیه احول شود و گرسپر	نهد دیده را چنگ از راه و مهر	و آیین و آب صافی ضمیر	بفضل و کجاش نه بدین ظمیر
بهان از قلم آتش در نگین	نشد بازوش ز تیغ کین	نگو دیده پر بر سرش سایه	که از سایاتش جست دولت نمای
ز مری سپهرش در نظر	گم آیین قطع نظر خست	نگو دیده جویشش ز حجاب	که پنهان و آینه کردید آفتاب
کسی را که در رخا وند پاس	چه حاجت که سازد ز آهین لباس	الافا برین سمنده لفر و ز	بدولت نشیند سلیمان رو ز
بر کام دل از چنان تابش	چو آهنا اساس سلیمان	بیا ساقی از در جسم پاکین	بد جام و جان و دم شاد کن
پیران باه کن جام گیتی نمای	گرفت دست جمشید گیتی بخت	سجی یاسا ز کن تار را	بدست از سر رشته کار
نه ضرب زدن برگ عویش	صفت عالی حضرت ملک آشیان فلک	<p>استان سلطان حبیب صفوی اردویی</p> <p>و غنچه گلشن آل رسول و در حقه یوستان</p> <p>قوست و شیروان فتن آنحضرت بانیران شاه</p> <p>رزم کردن و در حقه شصاوت یا فتن</p>	
رقم تیغ این نامه و لپی	که بود از بزرگان آکی رسول		
بنی را طبع و ولی رای	بهان عدولت حبیب صفی		
گرفته از ملک دولت رواج	جهان اسر و سر و شهر بار		
باب روی جوان عنان تاب	منقیم آن منشاه پاک مقام		
سر از پایا و بر او احتیاج	ولیکن بدویشش استیجار	بخت بلند و بدولت قوس	طریق نبی زو گرفته قوس
ولیکن بدویشش استیجار	که بصورت طاق محراب بود	نشود و در حلقای طاعت و زی	بخشیش از تخت و اسکندری
که بصورت طاق محراب بود	که بخت بودی براه جواد	نگشتی ز زلف بتان بهر بوند	که ز تار دین را بود ناپسند
که بخت بودی براه جواد		بگامیکه شاه کوکب سپاه	هر چمن سمنده تنه گاه

بر بسته کمر کین گفت راز را	گفستی ز هم رشتن دواز را	بگلی که آمد شد شاه بود	ولایت شروان سب راه بود
زان پیش شاه عالی اساس	بسی داشت ولی شروان بر سر	بگلی که بیگانه دارد گذر	بلا را در آن ملک باشد دور
چو دشمن کند یا تو هم ناسنگ	ترا بهتر از خانه بیگانه	حد ز کین قومی که بیگانه اند	تو خصم صیق قتی که هم خانه اند
شب و روز ازین قصه بی تاب	نه روزش قرار و نه شب خواب	با سنگ کین لشکر آراستی	زیر کشوری سروری خواستی
چو آمد پادشاه جهان آسگه	ز بیگانه خان کرد مجلس تهنه	بر آراست ز می زوشند	ز بهنگاه ریت کاغذ قیدان
بغدد و توان آسمان برین	بود روز و شب فتنه را در کین	بجای که خود ابرهم کند جادو گاه	بود شاه شروان مر اسد راه
کسی را درین جلوه گاه دور	نه هم سایه بد نباشد بر	چو بینی که هم محاطت از دست	و از آنجا که رفتی خطا
شود کار و قتی بد بخواه ما	که آن سنگ بر خیزد از راه ما	ز دشمن گرت خانه غم دست	بکام دست زینتن بشکل است
مکن سوی آن پیشه جولان لیر	که جای پلنگ است و آه شیر	کسی یافت لعل کین سنگ	که بر داشت از راه کان سنگ را
چو از رهنرت دل برسان بود	بمنزل سیدن نه آسان بود	کسی شود از سفر بهر مند	که از بیم راهش نباشد گزند
ترا گنج ز آندم آید بیگ	که کوبی سر ز در مار با سنگ	بظاهر ز خیل مجانب است	بیاطن ولی دشمن جان است
بود دشمن و بینماید چو دوست	چو مار یکدیگر شش بود زیر پوت	دشمن سر از زبان نیست تا	سخن مختصر فعل و قولش خفا
ز دشمن نیاید بجز دشمنی	مجبور پاک که صورت از سر گفنی	ز بدخواه چشم نمکولی را	تجسس است آسبید آن کس از بهار
بما که چو کنون جفا می کند	سپندار کان از وفای کند	از انش بیگ سز آهنگ نیست	ز او را بس قوت جنگ نیست
درین کار تا خیر از آن میکند	که فرصت تقاضای آن میکند	بظاهر گر لاف یار سینه زد	بیاطن دست ز نیم کاسه نند
نکولی مدار از بداندیش امید	که جایوه بار آورد شاخ سید	ز خصم جفا جو مروت نخواه	که از شور و بگریز ویدر گیاه
سپاهش که کنون بود اندک	سپاد اکثر ازان صد شود هر یک	مکن مار را تا تو اسنه را	که گرد و بانگ زان اندا
توان بچه شیر اداست	چو گرد و قوی مشکل آید بدست	نهالش که کنون بود در شتاب	بزدی درختی بود عرش اس
خبر کن که چون قطره کجا شو	شود چشمه و چشمه دریا شود	بسوزان خمر و خارا زان	که پای دولت را زنده نیست
عدو را بخوردی نه میند که	که از خورش کشته گردی بسی	بخوردی بدین سگوشن را	که موری زنا پنجب از شیر
مکن ناتوان و ضعیفش خیال	که از پشت پیله خود گوشتال	نگیم اگر پیشش آید سیل ز	در عالمی را بیاد ستیز

رسد عاقبت ملک از زوال	فستاد اختر بخت لبر و بال	چو شیران جهان بیکه کاری کنم	بشروان رویه و شکاری کنم
بود تیغ من خونی سید تیغ	چرخون دشمن نیز هم تیغ	چو تیرم بر کرد علم ناگهان	بیکه دم چو خورشید گیر جهان
پس آنکه میدان عنایت باشد	دل خصم از درد رسون آید	سمندش ماند بجلان گری	روان شده ز جادو لذل حیدر
باد و عصف از زمین و آسمان	دلیران چاکب عصفان ده هزار	چو سلطان شروان خبر داشت	که طوفان بدریاور آمد بر داشت
بداد اگر چه دشمن بیکه نهد	بمیدان کین و ناستیج و نهاد	سپاهی که بان ستم گشت	نیز چو هزارش صحرای ویش بود
رسید ز شک و بجای معصا	آنگاه اندازان خند و کوه قاف	زمین و زمان گذشت بگریخت	جهان شکل صحرای ویش گشت
صفت و غیره از آیه گذشت	سزیه و از عرش والا گشت	کسی که در دم نای را گوش کرد	نه صورت قیامت فراموش کرد
ز شمع کهکاش آفرین خند	ملک چو پروانه پر سوختند	گر در سواران روان شست کین	نماندست کسی آسمان از زمین
چنان جسته از فعل و چنان	کران بر ملک شد شهاب آشکار	سرافیل صوفت در رسید	دم اندر دم نامی خوشتر دید
ز جوشن بلبل آینه تر شمع	وزان صفت کیر که آتش	ز تیسر دیران ستم کمان	ز ره پوش گشت از بنجر و کمان
بخت سپهر از غنک سپاه	سپهر را و قبله اش قرص ماه	سنانها خطمی فشا از هوا	بر روی زمین چون خطا استوا
ز خون دیران زمین لایک	شکفته جهانی ز گلای جنگ	ز تیغ ستم گشته در چاک چاک	چو پاره صنوبر گشته ده تنگ
ز بسیاری سزایان ترک و تلز	زمین گشته تیره آسمان سوزان	ز بر سر گشته جادریا بمان	ز تنگی جادریا بدن جان نماند
باغ ز ناسان سه روز دگر	شد از هر در و در که گفت نمی توان	ز بیداری سپ رخ بیدار جوی	ز شاه جهان بخت بر تافت سبک
حسینی گرفتار اسیر یزید	ز روس جفا و ستم شد شهید	ز مادر زاده آنکه آخر نمرد	ز چنگ اهل چپکس جان نبرد
اگر جادوان یافتی کس حیات	بماند به جهان سرور و کائنات	بلک نماند این جهان را در است	در و هر زمان نوبت دیگر است
براهیمات چه بر دلکشت	خزان و ماتش و بی در قفاست	ز دست اهل کس درین بخت	که چون لاله ازین جگر داغ نیست
ندارد وفا آسمان برین	چنین بوده و هست باشد چنین	سرایی جهان خانه ماتم است	بود با تکی هر که در عالم است
بیاساتی از جور عالم پرس	بد جامه از شوکت جم پرس	مکر بسته و کینه خوی سپهر	تو بگذارد و برادر آئین مهر
از این پیش کاین دور گردان	کند ساغر عمر مانده گداز	و تیغ خوش فرصت غنیمت شمار	که بی مانده بگذرد روزگار
برین طاق فیروزه گون شهر	جلوس فرمائی شهرزاده و الامتبار بر سر پائی		

ز دوزخ بگفت و بوسه
چو پنهان شود و قمر من هر در نقاب
چو شای بر بند ز آفاق رخت
نهالیکه بود از گلستان او
اگر رفت در پرده سلطان روز
شد از شک ساراجان عطر ناک
همای شد از اوج عرش پدید
حق مملکت را سر آمد پدید
جبینش که آینه بخت بود
بباری که خرم از کوکوه در
همی تابد از ماه نو چو روز
بروز و شب بشکر آردستی
گرفته طریق سعادت همه
چو از کار شهر آرد هم سپاه
از ان قصه شهر آرد کاغذگار
سفر گریه و سعادت قوا
سپنج از سفر بر فلک جا گرفت
بیکیجا اگر اندی آرد زلال
بیز از سفر کار و بارش نبود
بهر دم رسید گریه دیگر
نهان کوس فرمان گدازی

و بسبب خصومت افزائی شیروان شاه از
تنه گاه خود سفر نمائی و تدبیر لشکریانی
در شهر باری نشیند بخت
شد آرایش باغ و بوستان
جهاگیر شد ماه عالم فروز
اگر نافت نبود بکف زانچو پاک
کرد و عالم را سعادت رسید
سر ملک را افسر آمد پدید
از و من شاهنشاهی منیر
زخوی سالت رساند خبر
که آخر شود بدر کیته فروز
وزان خصم را جان و دل کشتی
با و داده دست ارادت همه
خبر یافت شیروان شه کیخسرو
جلای وطن را نمود اختیار
نکرد سپه حیم بهر عراج جا
ز سلج شرسه تاثر یا گرفت
بزودی کمالش پذیرد و دل
چو عمری گرامی قرارش نمود
وزایشان جواز شکوهی کرد
دم از شاهی و شهنشاهی

که عطرش مسطر گشته و رنگ
فروزان شود عالم از آفتاب
شد آرزو از خار خار جفا
ز تاج و فاسر عینی گرفت
از میوه و کارش آمد بست
چو غم گریه یاد صدف و در شام
آتشیم جهان گشت از دوزخ باب
ببستند در حدیست او کمر
از خواب گریستن چیلان نو روز
که روزی دهر میوه و پلید
وزان گوش عالم پر آواز کرد
ستاره بفران بر صبح شام
دران انجمن خویش را شمع کرد
یاد بار ترک مدارا کند
آفتادش هوا سفر و دماغ
که آید به چشم ز نادگ
گشته سر و سوزان آفرین
نیوز به افتد آفرین جا
بوی جو خورشید عالم فروز
زبان را به بیت با راستی
بانگ ز مان جمع شد شکر

در آمد ز بسایه شکرش	ترنای شاهنشاهی در سرش	بیاساقی آن ساغر خوشه	که خاصیت او بود بی غم
باده و زخم در گام پیرس	لایم بگردد ز خمارم پیرس	مغنی زلفت پریشان لیم	نارت بود عفت به شکم
نیز کم پوده سارکن	وصفت بهما و مجلس استن شاه عالمیان	چشم در سیاه خواجهن نصرت پادشاه ملک جهان	نمضرب آن عقده را باز کن
بیرگه گوده آید این بوستان	هوا و چنین خاطر افروزند	نشسته نگار تخت چمن	گل افشان در مجلس بوستان
که چون فصلی خوشتر شود	ز عکس حسن آب صافی نمیر	چمن خرم و تازه شد از سحر	چمن را شد آراسته آفرین
چمن شد بهشت در دوحه شیر	بود خضر حشر چشمه زندگ	چراغی گل افروز خنده از لبم	بود آسمان از زمین در حجاب
سوی سر و زاب در خندگی	وزان کان اصل بدیشان شد	سوزنده شاه کیسوی خوشی	وزان شاخ گل شده نخل کلیم
که از غنچه لاله زارشان شده	چو زلفت بتان آفت جان شد	عیان شاخ از آب صافی ضمیر	کشیده دلی عالمی سوی جوی
سرخس سبیل پریشان شد	شده بیدار تازه نخل امید	بود غنچه یا سمن دل سپید	چو قربان در لباس حسیر
کشاده سر ناله زار شک بید	چو دیبای هند می عرق آلی	شده آینه عکس غنچه حباب	که فصل است ایشا و لب پر شیر
عیان صورت گل و آینه لال	بر آراست بر چو باغ بهشت	صنایان پاکیزه دل را تمام	و لیکن حبلی نگون زیار آب
بفصل چنین شافع شربت	که ای نامداران مالک رقاب	به راست هنوز ز عشت قرار	نشانی بر بسند احترام
ز در بای لب بخت در خوشا	بیدار کن شمس و کیم	ز برق خورشید و باران رخ	بجانبید شاه و کلب ز جاک
بطبع علم از راه مهر	ز قوس قزح کرده ز بهر جان	و کوکب و عرافت کور و جنگ	فضای فلک شد پر از تیر و تیغ
فوز بهشت تیرنگ آسمان	شد از خیم نایب فلک نیزه باز	چنان زیر جوش نماند سپهر	بجانبش در آمد سپهر رنگ
بجنگ سپهر از پی تیر گزینان	ز سمش سپهر و سحر جاد	زخیم همدان بر آید خوش	که جز دیده نمودش از راه مهر
ز او فلک تیر باران حباب	شده خنجر و برک او آید بار	ریاحین بر آراسته لشکرش	ز نیا و فرادین چمن جنبه پوشش
در آینه شک عکس ملک	کشایم در فتنه و کار زار	خیال جهانگیریم در سرست	سپهر شاد گل و قبه نیلوفروش
بر آیم که من هم درین نو بهار	نباشد تناسل باغ و بهار	صفت کس ملاحظه گلشن	هراد سر اندیشه افسرست
دلگرم از اندیشه کار زار	نهاسه سر از غنچه بیکان تیر	بود سوسن باغ من تیغ کین	چو گل غنچه ای خود و جوشن بیت
خندیم نهاسه بود و دلپذیر			سپهر ناسه گلگون گل آتشین

علمه های آسم بود لاله زار	چمنهای دگرکش جمع گویا	دل از صحن بگزارم آید جنگ	هر اول کشاید زیلان جنگ
بود شیشه باد بایکم بکوش	پراز نغمه نعلیل پر خروش	نهالی بود نیزه ام نازنین	ز اولای آتش گل آتشین
از انست نیلوفر دگر گشتی	که بر صورت طبل باز ست و تا	ختم زلف یارم نباشد پسند	پسندیم بود حلقای گمنده
ز پیش چشم بکارزار	بود خوشتر از چشم جادوی یار	بشکل مکان مایل آمد دلم	بابروی خوابان ازان مانم
از انم سبک آهوی چشم یار	که ماند بفرنگان حسن بکرار	مرا جو شش آید لباس حیرت	بود از لباس حریم گزیده
گیسوی مشکین یارم چه کار	بود پرچم طوق من مشکبار	سپر گشت بالش مرا زیر سر	سرم را ببالین چه حاجت گهر
نادر در تاج زرین بوس	مرا خود و خواد من تاج بس	کمانم بود نغمه رادر کعبین	از ان کرده خم قامت نازنین
کنندم که چون زلف جانان بود	چه به بخود از کینه چنان بود	بر آورد سر همچو مایه دوسر	سنانم سرشته دارد دگر
نخیرم بود از پر آهسته	که از کینه مویش تنم چو است	چنین خواهم از بخشش کردن	که بامش شود دولت و بخت یار
سپهرم ز نصرت دید آگه	که سازم جهان از دشمن تنه	سنانم ز شایان عالم خراج	دستم احسمدی در وراج
ز آن نیز بزم یار کار	سنانم اختر برج هشت و چهار	گل گشتن آل چمنیم	جگر گشته حیدر صفدم
سنانم غنچه پانچ شاه پششی	سنانم سر وستان فرماندهی	صفت آرای میدان شایم	ستر او نخل استم سنم
ز من دیده آئین دولت نوی	مرا برسد دعوی خسروی	بود تیغ من آفتاب زمین	که روی زمینش بود رنگین
خدا نگارم که فتنه عادت بود	منوادر سنانم سعادت بود	سنانم گشته رفته تیغ بدیع	چو پر کار سازم نوین تیغ
رود در رکاب من افروسیاب	که حلقه بگوشش کنم از رکاب	کنم کاسه فرق اسفند یار	ز غلظت تیغ از باده خوشگوار
شود کوه اگر روشن در ستیز	ز من بر سرش برقع سان تیغ	ز منم آید تیغ کینش افروغ	کینم که زنده بر سر از خوش تیغ
زگر زگران سنگ بیدار	کنم تیغ او را حب از کمر	کنند شو هم بهنگام جنگ	سمند چو کوه هم بهنگام جنگ
بمیدان اگر کشت بکین	بجولان زنده دست کین بین	در راسه شیر گردان بیند	کشت بر زمینش ز حرج بلند
ز نزل در آید بگا زمین	خبارش رساند بچرخ برین	تلخ بزم چه دارم بوس	تماشای روی زمین ست و بس
دلم سیکت سیمو شروان سخت	که آرد سنانم ز دشمن دست	اگر شاه شهوان شود کوه قات	چو سازم علم تیغ فاران سخت
ز قرش فتنه دین تیغ کوه	چو طور از تخته شود بی شکوه	زیلان کین خون بیلان	کنم کان لعل بدیشان

دژشان کتم تیغ خویریز را	کتم جلوه که تخت تبریز را	کند ارشد رستم دیو بند	کتم حلقه در گوشش وان کند
اگر طایق ادب نام را د	بپاییم ناید رخ انقیاد	سفر شوم از نشان فلک یاز	وزان بختانش کتم سرفراز
سپاهی در آرم بکمال عراق	عدو را دهم خرده بذا فراق	با بنگ جولان نوالی زغم	سپاهانیا نزل صلا که زغم
که تازند رود دشمنان و جنگ	زمینم شود چشمت زنگ	عراق دهم چون سحر کنم	سری از عراق و عرب بر کنم
چو موسی شوم مصر را ز لیل	کشم خرم را جامه در آبل	کشایم در کین و سیدار را	پیر از خون کتم شطابندار را
کتم از در نیر را آشکار	ز فرعونیا لشکر بر آرم دما	پی صید یابی دران ترک تاز	ز عکس زنده ما کتم دام باز
ز کیک طوق شریا اساس	دیم بر آسان آبی قلاص	و زانجا کتم سوی کرجی خرام	سگ خود کتم کچیان را تمام
ز بر کافات خون سین	بسرحد چین آورم شور چین	ز گردیلان سپهر شام	کتم روز شای سیه بچشم شام
پس از کار سازی آن مرز و	سپاهی در آرم در اقصای	قدم بر سر رسکند زغم	علم بر دستم بر قصه زغم
سز و روم و رنگ سلطانیم	که امر و ناسکند ز غنیم	ببینش در آرم محیط سیر	شوم بر سر زنگیان موج ریز
بگردان رستم خدای سپاه	کتم کوکب بخت زنگی سپاه	چو آن دشمنان را بدم آرم	بسوی غراسان خرام آورم
سمرقند را غیرت چین کتم	جبین مخالف پرا چین کتم	بخاک کتم فرغانه چین	اگر فر شام ساز دجبین
گراز ساز و تکیا شمشیر	تشی سازم از فلک شای شمشیر	چو چینم در آید بر زنگین	کتم صید تشکین غزالان چین
چو عشقم از آنجا شود رنجای	دیم از تشکین خطان خطای	چو از گل تکی سازم آن بوستان	کتم جلوه که ملک هندوستان
بدریا ز غم بر من چون حباب	عیان سازم از موج انش طاب	محیط از سپید در تر زنگل کشم	ز پشت نهنگان بر و گل کشم
ز پیکان بقصد نهنگان آید	کتم بحر هندوستان پر حیات	بسوی لاک کشتی کشم باد پای	کتم برج آبی چو خورشید جای
ز فضل ستوران آموشکار	کتم گوش با می پر از گوشوار	ز دریای جوشان بر آرم خوش	ز شکل جبابش در آرم خوش
عدو را دهم جان باد و سبیز	در آرم بخیل فلان گریز	بتاراج و غارت بر مخت شان	کتم بر چون چهره شان بخت شان
شده هند از ان پر گندگ	گوش افکنم حسا تقد بندگی	کشم فل بادخواه را در کت	کند آرم و سازش فیل بند
ز رنگ افکند فیلبان از لیل	کتم رو کین همچو حباب فیل	بطوطی سه بهر بانی کشم	شکر ریزم و در شانی کتم
صنم فامان را در آرم ز پای	شوم بت تشکین چون غیس خدا	کتم کاخ دین را بنای متین	کتم سنگ و نزل و دالت بدین

چو از روشنائی شوم بهره یاب بمن گریست بخت و دولت قران بر آید خوش و صد از آن گروه توان سایه بر زمین از خطای اشارت ز تو که این گزاری زما بچشم بر بندیت آفتاب چو پیکار باید عس و دراد و سر فرو آئی گوهر چرخ از سرور نداری تا چون هست از نادریغ براه تو دارم هم از قدم پس از آنکه به بیت لیاقتند بکفت لاله جامی طرب یافته تماشا گشتی به بلبل خوش بگره چرخ این جصفه و دنواز	چو خنجر آورم سوی فلک شتاب بگیرم جبار از آن تا که ان که ای پشت مانده شکوایت بگو که دارد در آن سایه منزل هجا بشارت ز تو جان سپاری زما بچشم شکست سیل آتش شتاب گر از خط حکمت نسد پا بدر که شد نه جوانی چنین شست گیر و بیخ از چه دارم با سر ترشیغ نداریم از راه کین پای کم زمین بوسه داد و ندوختند بگلگشت محراب عیان تافته	می از پیشه زندگانی کشم در ملک و دولت نقد بدست چو دولت کلان در شانه نیست چو فرقی که آن خاک پای تو نیست خدا تو که او را بود در دستیز خدا ویت رسا که بچرخ بلند ترازای پیوست و بخت جوان زنده هست خصم را بر زمین نداریم اندیشه کارزار همه روبرو در ضایت کنم بیا ساقب ساختن بیجا بیا تا شاهای صحرا کنیم	وزان شربت جاودانی کشم من مسروشت ازل بر چوشت که این شرف خاک درگاه نیست چو چنانکه بهر خدای تو نیست ز بهشت سر بهنجو خوشتر بگردان شود زار و مرش کند چنین کار داد جوانی توان اگر چاکد بر سپهر برین تنی ما و نقد بر پروردگار روان بهان شیرین فدایت کنم ببراست و می خوشتر در بجا بصحرای و طم تماشا کنیم بهاران بدیدارایان خوشتر چنین نامه مشورت کرد باز
که چون شاه عالم بآن نام بود بعد از نیم سر دار و گیر بر آنم که کشور ستان کنم ظفر یار و در بخت یار من است سکندر آفریندم روز بنگ تو هم آن دین قصه ام دور پس از آن حیرت و اضطرار تمام	که آتش ز من خصم را و نرسد خیال نهم به بود در ضمیر بفتح و ظفر همه ستان کنم بروز چنین وقت کار من است سپهر ساز آینه را بید رنگ نگردان عیان از ره داوری بشاه جهان گردن بستان پیام	ابوالی گیلان فرستاد کس ستم شمع و از من جهان رست کنم زنده آیین و نام پدر بدان پیش من گردود و کس می سر علم شد مرا قرص مهر چو عالی گیلان خبر داشتند که زنده را ازین دادی دنیا	که دارم تماشای عالم بوس چو مندی محل نهم و دست ز دشمن کشم و تفت نام پدر شود آت ب اگر بشنود نام من که سازد سر و ترش بر سپهر ازین قصه روزش شب باشد عنان از دین بوسه یاب

تا اهل دین داری پیش کن	در انجام کار خود اندیشه کن	توئی از پیران زبانیان بیاگ	بزن تو دایم ز ما استخفاف
خدا که گنج گیتی وفادار نیست	تو طفلی تر از وقت این کار نیست	شور ذرات بعد از این آفتاب	برو تو چشمه دریای آب
بود سال عمر تر از نوبهار	نهال تو فوایدش در جوده	هنوزت بود صبح عالم فروز	نشاید چنین کار ماجر بروز
عنان از طریق صبوریت	که چون بعد غمی شود شکست	مکن این بهوش تا شود وقت کار	نیای بسمن جز بفصل بهار
چو از قطره لایق خند پر شود	محل تا نیامد کعب در شود	چو آمد ترا نخل دوات به بار	سخای ز بارش منبر تیغدار
زیبای آسمان گمن	مشو ایمن و ترک بر گن	نیاید سخنهای آن نامدار	پسند شاهنشاه عالم مدار
بسویش گریه بار سپام داد	کدامی از تو کار جهانرا کشاد	چو آمد ز غم غم تو دید نامور	نه بینم ز تاخیر آن جز به تصور
گفته ام که صبح سعادت رسد	بفرودان کی تو انهم رسد	ترا امید بد فرصت روزگار	عنان تاب و فرصت غنیمت شمار
که از ناله نایه برین شکست	دماغ جهان کی شود بهریاب	مکن منع ازین کار بازم دار	کسی چون کند منع شیر از شکار
ز رفتن بود منع من ماصواب	که باشد سفر لازم آفتاب	ز پرواز اگر کسی کند منع باز	تو شاید که داری مرا نیز باز
نباشد بر ازین سفر جاریه	چه سازم ندانم در گجاریه	هنوز این خیال من از نقد	ز فکری که من کرده ام اندکست
سپاه که شروان شده کینه کن	در گداز آید چو دریا بجزش	بیکبار ترک مدارا کن	نفاق کمن آشکارا کند
صالح آن بود که درین تو بار	نتابم عنان از ره کارزار	از پیش گویم در کینه ترا	که نبود بدل دست پیشین ترا
ازان پیش تر به پیش رسد	که تیرین بقصدم در دست	چو و الی گیلان شنید این خطا	چنین داد فرمان شهر را جواب
که ای آفتاب زان وزین	ترا آسمان وزین و زمین	ترا اگر بوطالع و سنجت یار	بکام تو آخسته رود روزگار
ز دولت بود و طاعت را اثر	تو بنشین که او فواید در اندر	انشاید درمی فتنه کارزار	کشاید که در بند وقت ستار
صبوریت شعار سلاطین بود	که تعجبیست کارش بهایین بود	نیاید کسی ز نایگانی دوبار	حیات و جوانی غنیمت شمار
هر و دم از دایمان	مزن دهنه در کار اسیران	تو بدخواه خود را بد دران سپار	که دوران سزایش کند و رنار
بیا شفت از ان شاه گدول خا	بر آست لب خطا به عتاب	که نبود طمع از تو ام بیاور	چرا عذر پیوده پیش آوری
نباشد بیاری بی خاتم شباز	مراد است چون بود کار ساز	مگر نیست خیل و حشم زان خیم	نارند شیران سخیل و چشم
بر آنکه که تنها چرخ غنیمت شیر	بسیچو گیم جهان را دلیر	بیک تیغ چون آفتاب بلند	ز تسخیر عالم شوم بهره مند

تو و چو پست ز برین مبادا کس	مادگار من تیغ خونخوار من	ز طالع شود کارا گار استوار	و لیکن بود سعی و کوشش بکار
زورگر بود بوجر امواج پُر	بکوششش ز پیاوان یافست	مرا خون شد از جور اندا جگر	نوار دد لیم تاب اینجا دگر
بدل تادراین موس ششم ام	بیکبارگی ترک گسفتد ام	کسی نه تواند سوی گنج برد	که نه تواند از زودا سرخ برد
بدشمن طریق مدارا نکوست	که شناید که روزی شود یا دوست	و لیکن ازین کار نا اکتب	نیاید و نا چون گل از شاخ مید
ز انجام کارم خسر براده اند	ز غنیمت بودی طاعت نداده اند	مرا سپید فتح و نصرت ز غیب	ز غیب نخبه آید کسی چه عیب
چو والی گیلان شنیدین جواب	پیشیان شد از گشته ناصواب	با وسع دلت نامه ساز کرد	جما ترا که ریز این راز کرد
که انست مهر فلک سرفراز	که ساید بیای تو روی نیاز	که ای آفتاب سپهر و تار	مواخواه شد فلک ذره وار
تو شاه جهان و منت بنده ام	پس یدم خدایت سرافکنده ام	بجان بنده ام و ز دولت دوستدار	ز تقصیر خدمت ولی شمر دار
اترا در کمان تیر تندیس باد	مرا و ت موافق تیغ تیر باد	کیتم تاز حکم تو تا بم حسن ان	که گویم چندین کن ترا یحسان
اگر منع از ان می نمودم ترا	در ان شیوه می آرم و دم ترا	چو دیدم تقصیرت درین دوری	که با شکم هم سر از پای دوری
چنین کار مانا یاد دست کس	نه کار تو این کار غیب ست کس	گرم سر رود در سر کار تو	درین کار با شکم بجان با تو
نشارت کنم نقد جان که هست	بجا آورم هر چه آید دست	براه و قاجان پاری کنم	و منای ترا حق گران کنم
بکن هر چه خواهی خدا یار تو	خدا باد یا و رنگ دار تو	پس نگه بنزدش فرست	ز اسب سلاح آنچه بودش دست
بسی غلظت قصیر پیشینه خواست	که فرمان و حکم تو بر جان مات	من و شیوه بنده گی با این	چو خواهی چنان چون با شکم
چو آمد بفرماندی شیر دل	از ان حجت راه وی شد جل	سکندر نشان شاه گرون فلز	با تنگ یا حوج شد سرفراز
ز دریای شکر آب مغربو	سایه مان روان شد بهر خیر و	پرفرق گردن کشان بر فلک	بهر ایش خیل خیل از ملک
ز رنگین علمای شاه جهان	شده و حجاب اهل آسمان	گرفت از کینه در دست تیغ	عیان گشت بقی و خشان تیغ
از انجا بطبع علم شد روان	سرمه روان در رکابش روان	بقطع سنازل نمودی شتاب	بروز و شب چون به آفتاب
ستوران شان تند و شش سه	ز گرمی چو برق آب و آتش سه	سوی پاکه جلوه آغاز کرد	همای ظفر عزم پاز کرد
چو افتاد بر پاکه شاه راه	بساط زمین شد همه شاه راه	شدن ازین منزل جان شرت	زین قدم و شش چو خرم شرت
بجنبید از انجا خیل و سپاه	چو خوشید شد طارش جلوه گاه	سوی اردو بی گنجی اندیش	زارانج اجداد خود یافت بش

بسی هزار پدربلوه ساز زاده گشت زنجیر طاق عرش سپهرش قبه بارگاه دران کعبه گریه دل حیرت از انجا بر شمع ان عنان تاب شد بس که چون تعبیر نقش جام بیک نمه جان دو لیم ناز کن چو بگرفت دارای گردون سپهر پشت افق شاه انجم شست چو صوفی است صفی غیر علمها چو خوابان قلا استند سیر علم بر فلک سرفراز تفک زده فیدان بگی بدست چو کوچه پشت نگار شست گرفته سلاطین کبابش ناز روان گشت لشکر نیر و شکوه یلان مرقی آهن زیند با پا بصیق کمان ترغید رنگ سپهرای نگار بخت نوح نوح تیز ترین سپهر ناز زیر بیکه افسر ناز	درین کعبه آور در وی نیاز زنگه ستایش صل ساق عرش دوقندیل خشت ناز خوشباده درین دلفین حیدر دیگرست وزان زهره شیر چراغ تاب شد حرامت عاشرقان ننگ نام مخاربه گردن گیتی سپاه فلک بارگاه شیرین شاه و گشت شدن او با خیل و سپاه وزیر سپه پادشاه است برون بدوش از هر خیز بنفاره جنگ رخاستند جلاجل و من زهره را گرد ساز بخرطوفه در بلوه فیضان چو کوئی که بر باد صحر شست چو در حلقه کعبه دست نیاز چو فیل دمان از دواوند کوه چو صومعه که در آینه جبا ز آینه سر علم برده رنگ نهنگان گرداب خونریز موج امالی بدست آفتابی بسر عقلانی شکاری پیدا استند	بر لکارت آن قهرت می ستی در صحیفه از بهر من و مان در کعبه و منقش گر گوش کرد بر ایوان او بر و منسج گزند بیاساتی آن جام کاوس را بیاسطریا خوش کن آهنگ را عجب دیدی ای شکر جای نخچک بر دلقه نرسید کرد شده از پرچم طاق نالی اسان ز جلاجل شیران دشت کین آب رنگ کین شاه و شیرید آفتابه بر سر نخل جان پرورش بر آراست لشکر و جولاان گری زهره پوش ترکان خنجر گدار سپهر علم از قمر برده کوس همه پرچم طوق دلا پاسبند نمان زیر جوشن ملل بر سر یکی بسته کرش بی نام رنگ یکی از کمان بگیر می تیغ تیز	ملک درد خاک در طواف بود صحیفه از لوح در آسمان که چون حیدر حلقه در گوش کرد در آینه عقلمیروین سپند که از دل بر فکر ناسوس را در گسای جان ناکر چنگ را وزان گوش گیتی بر آواز کن جهان را تیغ جهان سو زهر بیکم جهانگیر شورش ای دولت بر سر زده واد کرد عنان ابلق آسمان را قلا اس تر زلزل در آمد بگاه و زمین بجندید گردون در آمد زجا چو شاخ گنگه بلبل پرورش پروبال زد باد شاه پری چو چشمان شوخی و مهر شکا چو خوشبخت آینه شد دور کرد چو کیسوی خوابان بالا بلند تفسهای و مرغان دران جلوه که توان شنی کرد پهلوز جنگ چو باد روی دشمنان بست در ستیز
---	---	--	---

یلان باکرای اصل از شکوه	شد از آله رنگین کمر اسب کوه	بهر رخ گمانهای ستم بلند	در شکل هم سر علم در بلند
فلک کاغذ از شقایق زورش	چو طاقه نفس قنچ شمشیرش	همین سپاهش شاد است	نخیل غریران نوحه خاسته
چو سبک سکن ریسار سپاه	ز روی شادان آهن کلاه	ز گیلان قلب لشکر قوی	بر فراخته است خستری
هزاران صفت از ستایشش	کرد به شادان هر میان هنر	ستاد از عقب شاه ستم ستا	کینه است از قنای جهان کوه قن
سوار پیاده دران عرصه گاه	چو نمناقی شرح پیشش شاه	ز روی در انصاف و لاو جنگ	بیراست لشکر با جنگ
بجانب از جابجی که ز فتر	ز فتر پیشش شاد فلک کر	چنان نای گیتی از بس یاد	که دور سرافیل را باد برد
ز گردی که بر چرخ رود او شد	بر برج حنکی نه داشتند	بر روی زمین تار سپید است	و از گزند صید بار گم در بحر
ز نعل آتش افروخته از ستم	نگرانی که شمشیر ز سپیدی که	ز آله ان گلدن سنان به	شفق از زمین نیزه از این
ز اول نشو و نشان کرد ساز	بجای ز روان فرستاد ساز	همیشش ز می تو بیان استوار	بر است از خیل گیتی بسیار
بسازی نهادند و در صفات	کردن از ان زاده و کوه قاف	دو کوه از دوشش نمود گشت	بجانب کوه و بر زید دشت
ز جویان شیران و این	در آمد بهشت آسمان ز آله	ز ستم ستود و گزند سوار	ستاد و نداد آسمان و غبار
ز ده پیش گردان گردون گاو	دو در بای آهن دو بال پر کوه	و بسیاری شک و حجاب	گوان شدند زمین و فرود شد آب
ز برق فلک برق جستن گرفت	وزان برق که سست گرفت	ز روی خوبان کمان یاد کرد	ز هر گوشه است تنه بنیاد کرد
روان ناو که فتنه از سبک	تا بلج ترکان چو ترکان یار	سپر و بالاب بنجین متصل	چو دران عشاق چو خون دل
ز مار فلک مهر شد آشکار	وزان سقف مهر فلک مهر	ز ره سپر مایه استلا	چو زلف بتان گشت دامن بالا
کند از خمین فتنه جویان شد	چو گیسو یا آفت جان شده	سپهر از غبار یکم خجسته	چو غبار گردانست بخت
گدشتی ز خود و ز رفیق و قهر	چو سوزن که سر زنده از قهر	سنان امانال معفر شد	چو باره منو بر باره شد
ز ولا سخنان رشک گوارا	بر آورد گلهای از خارها	ز پیکان نهان زنجیر سیاه	چو خنجر که از خار آزار داشت
ز برق فلک سبز روشن شد	تفک نخل وادی این شده	ز هر زمان شاه رستم شکوه	بگری چو برق و بنگین چو کوه
علم کفش تیغ زهر بار	چو در دست شیر خد و افکار	از قهر برق شب که سیاه	چو تافت بر آب آفتاب
پر گنده کمر از پیا بهین	صف و نمان را بشمشیر	پیشش شادان خیل از ان ستیز	در آینه بنسبیل که بر تر گریز

ز شیران برین شوکار رنگ	ز خجیر ناید صاف پلنگ	لبیک تیغ کین شاه خوشید قدر	چو پیغمبر اندر صف جنگ بدر
ز تیشش نه جاعلم شد مصدا	چو ز انگشت احمد قدر در شکار	ز ره راز خون خجین پنج و تابا	همین گشت در حلقه چشم آب
سواران زده بر بدن لوحی بخت	فتاده از سایه ما چون درخت	ز بس جان و تن بر زمین فلک	جهان تنگ بر آدمی و ملک
چو دانست شروان شهی پستیز	که آو و ره لشکرش در گریز	بخیل و سپاهی چو غر زده شیر	بمیدان شیران در افکیر
نخندگان خوشن قبا فوج فوج	بهم متصل شسته مانند موج	انافه بر سایه گستر به	آهنگ کین فتنه در سر به
و گریه شیران شروان مصدا	صفی بر کشید چون کوه قبا	رسید جنگ آواران خیل خیل	شدار نظر رای پر گنده خیل
ز دندان هر بران رستم گمان	بیکباره بر قول شاه زمان	بفر و شکوهی رسید آن شکوه	که از هم فرو ریخت البرز کوه
بلندید گیسو ز بیم سمند	دراخت از ایزد سپهر بلند	چو شبه دیدگان از دای دمان	نگند آتش اندر زمین و دمان
بفر و تازایمین و دیار	بیکبار شیران دشمن شکار	بگریه و کند و سنان تا نقد	شکستند دستند انداختند
شد از گز زشش چندی هفت جو	تقی فرق نه چرخ زار عقد بهوش	سنان از هم فتنه انگیز تر	زمرگان کاف و دلان تیز تر
گهرهای زرین ز خون لاله گون	چو بختی که باران ابله و خون	جوشهای و تیران چاک چاک	در آقا چون لاله بر وی خاک
بجهان بجز خون و دره ز انقلاب	فرو رفته گوی زمین چون حباب	ز کردار گشتی گران چرخ گون	برون بری از عالمی سیل خون
یکی نا امید از جوانی شده	یکی سیر از زندگان نشد	شد از تیر که خون هر نا امید	چو جنای کین سر بسر سرخ پید
رکاب ستوران راه آزمای	دو افتاده گشته خال خالی	شده پرچم طوقهای بلند	زمین ساسی همچون قلا سمنند
ز خون نعل اسپانندان بخت	نگینی درست از عقیق مین	تنی مشیت آن در گز و زشت	همان کارگر گران کرد و مشیت
زمین فلک غرقه در خون و خاک	زمین لاله گون آسمان گردناک	تفک همچو ماران مرده ز قهر	فرو ماند باوی پای محصره زهر
نگون سر علم از تبااهی به	شده حلقه گوش مای به	فتاده کمانه ماران ترک و تاز	ز چله چو قوس قزح بی نیاز
یکی خوشن افکند بهر گریز	چو آتش ز آبرین برون جسته ز	فتاده ز دوستان کی را کند	وزان پای دیگر فتاده بهر بند
فتاده بخاک آن در گریه ملال	بسی آرزو برده با خود بخاک	و گران تنای فرزند و زن	سخناری نگفت و دران آنگین
سپاه مخالفت دران رستخیز	بیکبار کردند عزم گریز	و گریه شد شاه شروان ساس	نکیر و زکینه دلی پر بر اس
کسی کا یار جان شیرین سیر	بمیدان شیران در آید کیر	چو پروانه پردنبر و یک شمع	بسوزد پروانه خود پیش جمع

چنین ست برهم فلک ماه و سال نهالی که سازد بهار شمع بلند که دوران شراب ستم سید که در دفع خیل غم در نظر کشایند این حصار بلند که شمشیر شاه ستم سید گریزان زخیل نظر و نگاه مگرت که بر کوه فریاد بود چو اندیشه ابله است بلند ازان تا لب خند و شش گمان فصلی گذشت ز رفعت آسمان یکی در شبی که گاو زمین برو جش بر دعوی زبان کرد با لب خند و شش آستان عدم رواق فلک طاق دروازه اش بنایش چو دلهای سنگین دلا کمانهای رستم ملان زمان سپاه نظریان و ترش شمار خدیو جهان شاه عالم پناه بران قلعه چشم ملان زمان بالای آن قلعه شعل و دان	که بعد از کمال رساند زوال ز باد خزان شش رساند گزند در را گردان غم سید تو چه فرمودن شاه عالم پناه سوی حصاری که در نواحی شیر و انست و شش کردن آن چو آورد زخیل دشمن گریز بدان قلعه بروند جمعی پناه اساس وی از سنگ بیداد بود از کوه تا اندیشه های کند بود از زمین فرق تا آسمان بخت اثری خند و شش آمان نمودی چو نور از سپهر برین سخن کرد بانگ و شش ناز از و تا ملک عدم بکیت دم بعرش برین و فتاده اش درش بسته چون خانه مدخلان نمایان چو قوس فرخ آینه ان دویدند پیران آن حصار چنین داد فرمان که خیمه سپاه چو دست دعا در آسمان چو بر آسمان بزم شمع و دان	ندارد و فغان و بایش بسی بیا ساقی آن ساغر مدهست سنگی بیا ساز کن جنگ را تو چه فرمودن شاه عالم پناه سوی حصاری که در نواحی شیر و انست و شش کردن آن حصاری دران ملک بود ستوا دران قلعه رفتند اندیشه اش چو ست سکنه رینا آهش زحل کرده در خاک ریش نگا از انجا قدم هر که بالا نهاد یکی بر لب از یکدیگر بلند بگردش کند نسرطاطواف بنایش شش و طاق گردان سپهر ز بسیاری عقی می از سپهر چو طاقی که زمین آفاق بود بر آورد و خورشید تابان سپهر اتاقه سرازیر بجهای زنده چو این شعل عالم فروز مهر شوند از جوانب شاعل فروز چو کوب پی پاس از هر کنار چو صبح از میان تیغ و گنبد	همیشه نگر و دو کام ست که بر و سپاه و غم آرم شست بینهای غم زن ره تنگ را در آمد سر جام زرخود زر بر آورد ازین گونه زین کند که ز بلعنه بطاق نیل حصار چو بهرام بر کینه در بر خاک فلک سنگی افتاد بر افش ز خورشید شش افتاده از هر کلا در اقل قدم بر فلک پانها بر و نه نیاید چندان کند چو سیم غم پیران کوه قاف دوروزن ز دیوار ماه و مهر نیفتند در و پر تو ماه و مهر چو قوس فرخ در جهان طاق بود ازان قلعه چون فتنه های سپهر ملک بر فراز فلک پر زده در افتاده از قلعه گاه سپهر سخت بکس از جای نهاده بود بسی میاید بر و وزن آن حصار بدرام از در شام را و ر شید
--	--	--	---

که شهید با چو فتح چنان داور دست	بدلت و دیوان شایب شست	بنه گان شیر خوات را فرخنده	بیا پوشش از دستم قدم ساقند
سلاطین گجیان ز فرخنده گه	نهادند سر بر خط بند گه	گران کرده گران ز بار خراج	صافند بیای و گزشتند تلخ
چو آن ملک را کار شد ساخته	لوی عدالت بر افراخته	سعدت و عزت به تیز کرد	هوی تماشای تبریز کرد
چو آمد بدان ملک فرخنده فر	ندید از سپاه مخالف نش	چو بل غنای سوی گلزار داشت	گل انجمن جیس و غنایانت
ز تبریز تا سرحد ملک روم	گرفت از سپاه قیامت بوم	باز است آن کشور از داورین	نشان ملک از ورشکند بزمین
نهال عدالت چو کار آورد	شمرای دولت به بار آورد	بود تا به نام عادل بجای	بست اینک عدل مستقام شد
بود عدل را وصف پائینگی	پس انگر بخشید بنور زندگی	الطاف کسری بر آمد پای	ولی ماند بنیاد عدل شمرای
سروان خلق خدا پیشه کن	جزای عمل بین و اندیشه کن	بسا خرم دولت که شد سر بلند	که سیلاب غلغله ز میان کند
نباشد عجب گریه یک دور آه	سپید و زیتنه مهر ماه	بدیوان عالم صف های کار	خند کن ز دیوان درو شمار
ز دوست تو ز لطمه زلازل ترس	ز دیوانه ز قیامت ترس	چیز را که ترک میداد کن	شبی ماه از روزی باین
ز عدل چنان گنگ شد نظر	که دستش آلوده زدن باز	بدور شش ستم در میان	چهار جز بنای بتان کس نبرد
کسر از کس تنای احسان نشد	تنها بجز وصل با نماند	از شمشیر و شکر بر پوشان	ز طاعت آن کی آن دگر یک ناز
ز راز که شنید و زیور گرفت	در دم نام او دید و زگار گرفت	ببالای منبر خطیب زمان	ز نامش سرافراخت آسمان
بخیل و چشم شاگشور شای	ز ستم آن دکان کشته و زشت کرد	چو آراست سلطان گل انجمن	در آید با الهی تهنیت چنین
گل آید بگلشن پریشان دست	بمیش و طرب جام خشان دست	شقافتن ستاره بعیش تمام	گرفت بکف ساغر عمل تمام
که بلیل ز عشق پیام آمده	گل و غنچه اش نقل و جام آمده	بسرگشته از جواب سستی گران	فرینده چون چشم حسین بیا
صنوبر مرغ و طوطی انگشت	بوی دل جانفش آویخته	صراحی گل از غنچه برداشته	بباغ از طرب خیمه افراشته
دشمن از هوی می ناب شد	بگلگشت صحرایان تاب شد	چو گل به سر چین جا گرفت	چین را از کار بالا گرفت
ز مستشوق و مجلسی سا کرد	دلف و چنگ دلی را هم آواز کرد	ز آواز عود و نی و آه غنون	بچرخ آمدن این غنچه بنگون
می و طرب از غنچه رستان گرفت	از وفا لبش ز نفس جان گرفت	خود چنگ با نغمه مستدل	چو زلف بتان که ز تاراج دل
گنجید دمت از طرب زیر پوت	که شد ز یورگر دلش زین پوت	سر سر درین گشته جام طرب	که بوسه لب مهرشان بی جواب

عجک همچو چشم بستان بلی نظیر	کجا نچو بر روی دلپذیر	بکشت شیشه ساقی خود کام را	ز می داده جان قالب جام را
لبالب قدح بلی باب لعل یار	رسیده بلب جانیش از آفتاب	قدح نو خطان ز لبی چون نبات	بسان خضر خورده آب حیات
بمی برده دل ساقی عشق ساق	یکی مست ساقی یکی مست نان	بنا از می چو گل گل شده	گل آتش بین آتش بل شده
لب چشمه آب حیدر شده	بغزه بلای دل و جان شده	بابر و کمان و گیسو گسند	هم آن دلپذیر و هم این دلپذیر
ریخ از آتش باده افروخته	وزان خمرین عقل و دین خسته	یکی نیم مست و یکی نیم خواب	زندان و لب و دانه نقل شراب
عدو را دران بزم بهرگز ند	شده دیده بر آتش غم سپند	بوقی چنین آواز راه دور	رسولی چو پروانه برگرد نور
که الوند سلطان بفر و تنگه	با بنگ کین بچو الوند کوه	که مست در دوا ری و ستیز	چو آتش علم کفکش تیغ تیز
مغنی چو آن قصه را گوش کرد	ز شامی که بودش فراموش کرد	شکستند جام می لاله رنگ	طلب کرده خود وز ره بهر جنگ
در عیش شب سینه بیا صر عام	چو در می میخانه روز صیام	مغنی برید از غضب تار جنگ	که ساز کند و کند کار جنگ
تنهی کرد قالب سینه و دلتوا	دما نش نشوق لب یار باز	عجک ناتوان در غم گل خان	از و پوستی مانده بر استخوان
صراحی شد از غلغل می خوش	ز می خون ساغر در آمد جوش	نی از نغمه سازی فراموش کرد	زبان در دهن بود خاموش کرد
نهاده و بیای چین و فرنگ	نگندند بر زره های جنگ	همه طوق قیامت آراستند	با بنگ کین از زمین خاستند
فلک بر زمین در غلب و ستیز	که روز ستیز است از جای خیز	بسخیل و چشم شاه گردون فراز	روان شدند بجا همچو عمر وراز
برون زانده خش طغریان دیار	نبی شد براق سعادت سوار	ظفر بهمنان دوشش هم کباب	جمالش همه و طلعش آفتاب
چرخ و ظفر از زمین و یسار	دوان در کالیش شنه و شهریار	شتابان چو باد سحر میگدشت	ز تیر نظیر تیر ترسیگدشت
کسی اگر شنادی کمان بیدنگ	بدوش از قفایش سیدی خند	اگر بگذری سوی دشمن چو برق	نیاری زدن تیغ کینش تیغ
ستوران عنابره جلوه گر	ز عمر گرامی شتابان و تر	بکوه ارسر گردشان گاه و دو	برد کوه از باد صحر گر و دو
ز نعل ستوران چو جاشتاب	روان بر زمین صد نیزه آفتاب	ز بارگران رفته بیرون ز دست	سپه بای جنگی و پیلان سست
صفت پروان بچو کوه از شکوه	ز شوکت زده تیغ بر فرق کوه	شد آن کوه آهن روان همچو شمشیر	چو پیچی که تیغش شان بود تیغ
دوشه بر میدان دلپذیر آید	بمیدان مری چو شیشه آید	بیاساقی آن جام چون گل	در ایام ساغری و مل سیار
ز ناله رسنگ تیر سیرش	که از ناله خالی بود ساغرش	ز گیسو چشم جان آید	که سحر چشم و چرخ سیرش

مرا یک دیده کن جام ناب
 چو تیغ سپهر از خیم سپاه
 بحکم فلک قدر گردون جناب
 ز غریب از در کرتاب
 دمنای گیتی ز بنیاد
 چو قدرت ان طوقا نائین
 بآهنگ کین ارد شیر دیر
 ز سرافسار است آن سرفراز
 علمای سبز شمشیر سرفراز
 یکی کرده نه بر کمان استوار
 همه یکتازان بسر کیمر
 میان زمین و فلک از غبار
 یسار سپاه قیامت نهیب
 وزان سوی الوند گرد و شکوه
 که نای گلگون یلان سبزه
 دین فخر مرگ را ساز کرد
 چو ابروی خوبان کمان دیندیر
 زره بهر طرف دیده را باز کرد
 دران انجمن مهر و غم گزند
 ز خون گشته ماه علم لاله رنگ
 بر این آفرینش نهیست آید

صفت آراستن افراسیاب زنان بالوند سلطان و شکستن او را و گرینختن بطرف آذر بایجان و باخیل و سپاه گران

از آن چرخ کوفه را باو برد
 ز پرچم کشان گیسوان دوزین
 بجنید از جاجو غرنده شیر
 پرو بال مرغ فخر کرده باز
 شده بر چینه های کین سرفراز
 ز قوس فرخ کرده برق آشکار
 چو بر کوه صبح سعادت اثر
 جهانی را گرشد بنوا آشکار
 ز نام آوران داد ترتیب
 بر آراست مافی چو الوند کرده
 بخون یکی بسته هر یک کمر
 اجل را دم نامی آواز کرد
 بابر و اشارت کنان سوی تیر
 چو چشم بتان فتنه آغاز کرد
 تفک ریخت بر آتش کین سپند
 چو از خانه ز خسار غو بان شنگ
 در آتش زین کباب
 مه سر علم زین روی سپهر
 علمای زینده رنگ رنگ
 مشرف شد از پای و شمشیر
 قدش سو سر سرتاقه تدر
 بستند بر ناکه کوس جنگ
 دست آن در کوبه ناله خندنگ
 خیال گذشتی در آن عرصه گاه
 بر آراست خاقان نصرت پناه
 ز شهرادگان سپهر قدرتار
 قبا آهنان تیغ بندی چو جنگ
 بتان ستم و سحر و لالان گری
 علمای آل از شفق مهر بند
 خندنگ از کمان راه بجا گرفت
 بخون یلان نیزه رنگین شد
 کله خود پانجه شکار گاه شد
 ز درگاه ساهلان پیداکوش
 در آتش زین کباب

کرد آن چشم جانم شود و نریاب
 علم در برابر فلک صبحگاه
 مه سر علم شد بلند آفتاب
 ز هر فلک کرد کموت و پای
 شد آینه بهر رخ ماه و مهر
 ز دیاج بالای خوان شنگ
 ز برج دو پیکر نمود آفتاب
 چهره بیاد روی چهره زینده
 بغیر عدد از سپهر و رنگ
 نموده راستش سوی رنگ
 و صد باره گم کرده از گد راه
 ز نعل سلاطین کین سپاه
 شدش تلنگاه سپاه تها
 رو در یای آهن سر سرتنگ
 ستوران چو دیو و سواران پری
 شده بهر طرف آتش سر بلند
 ز هر گوشه و فتنه بالا گرفت
 به بالا بلای دل و دین شده
 می لعل کردن کسان خون شده
 یکی قلم آهن آید بچو ش
 چو گدازد قلم مهر و شادان آید

علم تیغ تیز از بهای ستیز	رسیدند مانند سیداب تیز	چو شمشیر جوان بر سر کینه خور	همین سپه گشت شان جلوه گاه
بوست شهران تفکهای تنگ	گرفته بکف از در چون نهنگ	سانه های هر سودران رستخیز	بطعن دلیران زبان کرده تیز
چو برق تفک سر علم شعله بار	بدانسان که فعل ستوران شعله	ز فعل ستوران زیرین رکاب	نمی یافت جابر زمین آفتاب
علمها با قیامت قیامت شده	جهان را قیام قیامت شده	قبا آینه ان قیامت شکوه	کشیدند پیش از آن سبک کوه
ستادند شیران مردم شکار	فشه در پای شکوه استوار	نبرد آذما بان بصد فرخ و رنگ	قتادند در هم چو شیر و پلنگ
سر اسیر زمین گرد شد زلفا	فورفت در پای شکوه آب	سپهر سانه های زهر آیدار	چو برگ گل آزرده از زخم خا
سینه شد ز دور تفک عالمی	جان را ز نو تازه شد مائمی	قتاد از تر زین علم تخت تخت	بجو تیز رنگون شد درخت
ز بس آتش داوری تیز شد	زدالاستان شعله انگیز شد	ز خون روی خویان که گزنگ بود	به چمنهای کین را گل جنگ بود
ز نوک سانه های خار آگ	شد چشمتی چشمتی زهر سپهر	چو دینا الوندیان دلبیر	که نتوان ستند پیش از تیر
و گریه رایت بر فراختند	سوی قلعه گاه سپاه خند	رساندند چون از دلمی دمان	سر اسیر خود را بشاه جهان
چرا ندیشه داران شاه باز	که کجنگ کرد و باو کینه ساز	ندارد از ان غم در نه پلنگ	که باشد جهان پر ز نخی زنگ
چو شاه جهان دیدند خیل	رسیدند مانند خمر تکه پیل	چو کوه از تهر فرو داشت پای	ز رفت از هجوم پلنگان بجای
بیاموز از کوه رسم ستیز	که از جانشین بصد تیغ تیز	بجولان در آورد شمشیر	بر انگیخت آن آتش تیز
بفر شو شکوهی چو غر زنده شیر	بمیدان در آید هر بران دلیر	که از نیشش چرخ شد بی شکوه	شکوه نین چنانش در آور کوه
اگر شیر غران شود جلوه گر	که از غم بود که بگو تر حشر	از و کار شد بر دانه یشتنگ	ز رویه نیاید مصاف پلنگ
ز شوکت بود و زین گز کوه	ز جولان رستم بود بی شکوه	چو طوفان فوج آورد رستخیز	شود کوه الوند از ان ریز ریز
محیط شد از خون و لال و رستا	صف لشکر از هر طرف کوه قاتا	جز سماران بحر خون زان قاتا	چو نیلوفر افتاد بر روی آب
ستوران دران بحر خون تیر	چو اسپان آبی شناور همه	چنان سیل خون از نین تا پلنگ	که از ان کوه الوند آب بود
ز خون گشته روی بین لال گران	کله خود ما گشته گرداب خون	سر سر قرازان قناره بخاک	چو بار صندوب خسته چاک چاک
ز برق تفک خود باخت تخت	فروزان چو گل های نار از درخت	چو دشمن نید از فلک یاور کی	عنان تاب شد از ره داوری
پراگندگی در سپاه افتاد	تزلزل در ایوان ماه افتاد	رسید آفتاب سپهر از نوال	سپهر افتاد و اختر اندر وبال

یکی شست و سواد از خون سایه نغمه ز بیم گزند یکی باز سودای یار و یار کسی سر سلامت ز میدان بزر	فشاند آن دگر جانه گردنک یکی تیر و تیر کشد دگر یک سمن جگر غرق خون و مژه اشکبار و گریه از زخم چو گان بهر	یکی پهلوش بر تیر سست نگند آن دگر یک سان را زد قتاده دلیران بصد دروغ چنین است آتین گدوان بهر	چو غمان در آرد به پای و گریز از آن خار در پای و گریز تمی کرده از باد و خونت و داغ گره با توفیقش بود گاه هر
نهالی غیر اخت چرخ کمن بیاساتی آن باوه در جام یز کریم کمن که خمورم ولی شراب ننگار نه این حد پیشه چو در	که آخر ننگندش از چرخ بون کوزیل غم رو نمند و گریز دماغ خمام جگر شد که باب مشورت و نمودن فرمان	نشان افسری از شرف عرش بمن ده که از روزگار دمار خراب از خدام شرابم رسان زیر دگر گوش و آن چنین کرد	که هر روز نشاند از ستم و قس بر آوردی غم روزگار شیرابی چون من غرابی رسان قتاد آرزوی طرب در داغ
که شهر اچو از دای شند فرغ بفرمود تا نقل و جام آوردند همان بزم عشت بر آردند چو اسباب نقل می آماده شد	در تسخیر ملک ایران و توران می و بگر عیش و طرب هفتند گل خود از رسا غرابه شد ز تار نوامطربش پرده ساز	زبان تیغ را در نیام آوردند شد از چرم و قوت آزار چنگ ختم سپهر آرد از وی بجوش دو من مطربان اصلا جیل شده	بفرمود تا نقل و جام آوردند همان بزم عشت بر آردند چو اسباب نقل می آماده شد نچنگ شد به طرب طبل باز
یکی باز سر غم سودای تنگ بدینگونه تراشید از پای بود دی چنین زب لعل میگویند یکی روز بنی ز نام آوران	ی و بگر عیش و طرب هفتند گل خود از رسا غرابه شد ز تار نوامطربش پرده ساز پرفرق شان گشته مضرب جنگ	ز خون عدو باوه در کار شد ز بهر ساغر باوه می کشید بروز و شب بود خمور مست ستادند ارکان دولت پیا	یکی باز سر غم سودای تنگ بدینگونه تراشید از پای بود دی چنین زب لعل میگویند یکی روز بنی ز نام آوران
بر اطراف آن بارگه سروان بعزت سلاطین گیتی پناه شکر لب تار و موضع کمر دران انجمن شاه گردن فلز	بر آراست سلطان صاحبقران نظر بر زمین کرده بر حکم شاه بنی است که بخت چرخ شکر سردرج اهل کمر کرد باز	بر آراست سلطان صاحبقران نظر بر زمین کرده بر حکم شاه بنی است که بخت چرخ شکر سردرج اهل کمر کرد باز	بر اطراف آن بارگه سروان بعزت سلاطین گیتی پناه شکر لب تار و موضع کمر دران انجمن شاه گردن فلز

بیشتر نشینم اگر ماه و سال خفایمی و بادۀ لاله رنگ شمار لب و عشرت از کارنا بصوت سخی نازم میان چو در بزم عشرت شوم جلوسان عراجی مرا خود آهین بست بکفت سرهای تفکک بهر جنگ تربندگانم فرمان پذیر بفرمود تا خیمه پیر و نرنگ سر بارگاهش ز کیوان گذشت ز بس خیمه بسند شهر بار بمن ده که من بست و دیوانه دی آب با من ناست ز جام سپهر دار این بشکری حساب که چون مسجد شاه شود شید نگون خیمه با زیاده وین	بزودی رسید ملک از دال کنده دراز در روز جنگ که آید غروب جهان در کنار نفیرم بود نغمه و نواز چو چو لادنم از بی ترکشت در و باد از خون و شمشیر مرا خوشتر از نقلستان ز فرمان تو نیست کس را گزیر سر اسب را بر آوج گردون بند ز قوس قزح طاق ایوان گذشت دو شد کرسی آسمان شد هزار زافسون چشم تو فاسانام	نیایم کام از می خوشگوار چو سلطان گذار ز می شراب ز اندیشه و آوری رود شب نی نغز آید مراد لپ پذیر از انجم بود عود و مطرب پسند از انجمی از دل بر عشم برون بر ساز می شاد انجم چه کار پس ز مشورت شاه جرشید پای منزل شاه گردون جناب دران خیمه عفت غدیو زمان بیاساقی آن می بفرخند گ از لعل لب رفتن کارم ز دست	زستی چه حاصل بغیر از خار و ده خانه ملک و ملت باب نباشند مرا از روی طرب بود از می و مطرب با نغم گزیر که تارش نشان میدادند که چون خون و دشمن بود لادن سز شد باد ملکم اندر کس بر راست خیل فنون از قیاس فلک خیمه شد زاقا بش طباب چو در زیر عرش مسجد آسمان که چون لبست میداد زندگی من از عشق مستم توانم ز دست گرا بجای است برین جوام چنین آید و پای کین در کباب با بنگ جولان روان شد زجا برآمد زهر سوسفان درای خروشیکه برادر چرخ خوش سنان میل ز در اخورشید چو زلف بتان فتنه انگیز بلرید از معیتش این گند طاق ز خوبان آن ملک کام یافت
توجه فرمودن صاحبقران سوی عراق شعبان آوردن پیغمبیان امین و هر میت نمودن آن گروه با خیل چشم	و ساد سمانی بروی زمین برآمد و مزار و دای نفیر ز باد چنین مشعل ماه مرد شده حلقه تارش از لعلین ز خوبان چو تاجه چنین همه با بنگ فرزین فرسند نیز	ببستند بر ناقه پرده سرای ز دریای لشکر آید خروش علم پرده شد چنگ نابید را ز طوق یلان پرچم آویخته روان شد با بنگ ملک عراق چو ز کافران کشف را شمامیت	

جواب: ہرگز نہیں

رکاب ستوران پر خون ناب	چو خاتم نمود از حقیق شهاب	گلنده کلاه آن کی تند و نیز	سر سیمه بر کرده راه گریز
سپه یار گردان هلاک گون	ز نوک سنان گشته بران	علم که آئینه شعر شای	شدن صقیل از نعل بر پا بجا
دم صبح کاین ترک آیین ستیز	کشند از نیام افق تیغ تیز	سپاه نجوم از پر گندگ	نهادند رود بر گندگی
شماره داری کار بر ختم تنگ	گر یزان برون شدند بدان	برون رفت زان عرصه کبر	سپه و شکیرو ایال شایس
چو فتح چنان شاه را رونود	بسوی سپاهان سپاندزد	گر آبی نعل بر دل کینه خواه	که بوشن ان کشور آراغم
فوتاده کس پیش شاه زمان	که باید تیغ ستیزش اعلان	سخن بیکه توشاه و بانیام	بدین بنگ شهنشاهانیم
بود آستان تو مخرج ما	فلک ساخت خاکرت تاج	ندایم امید واری بکس	تمنای لطف شاهنشاه
چو شمع فهم از انقیاد خام	بپاداش آن شاه گردون غلام	توئی پاکه کردش طبع علم	باو کرد تاج سعادت کرم
در ستاد منشور گردون خطا	که از یزدگردمان شود کامیا	سند ظفر سر کجا تا خستی	زین سخن شمس بر انداختی
ز آوازه اش عالمی در گریز	کسی انودی مجال ستیز	جانی از ان آفتاب کمال	نهادند چون سایه و دروا
پیر روی بخت بازوی کین	عراق عجم آمدش رنگین	گل آرزو زان چمن باز کرد	خیال گلستان شیه کرد
روی ملک شیر از شده سپهر	که آمد ز شیراز ناگه خبر	که سلطان سید در گرامد	دران ملک اساس اقامت نهاد
که کرده در داری استوا	ندارد جز اندیشه کارزار	هوس خیز شد از ان شاه را	کردن دست رضای کند را
چو دانسته شمر که این تل تیز	با بنگ شیر از شد موج ریز	ز لشکرشان مجمع ساز کرد	ز روی سخن پرده را باز کرد
که نامر سپاه عجب پیشکوه	که طوفان در یار آمد بکوه	ملک یار و انجم هوا داراوت	ز برق آفتک گرم بازاراوت
باو نیست ما را مجال ستیز	ندایم چاره بغیر از گریز	پس انکه از ان عشترا باور	گریزان بسد جد بنداد رفت
باز سینه شاه دوران سپید	بستغیر یوان سلیمان سپید	گل آرزو چید از ان طرف رخ	ز گلزار خورشید معطر رخ
سوی لاروشه شد در دنیا	گند آتش فتنه در خاروس	چو از فتنه امین شد آن نایت	پذیرفت از ان عالم عافیت
بسوی ارستان بکشتیز	دران بود فتنه انگیز شد	در آمد دران ملک شیر بر جوت	ز آب سنان گردوشن گشت
بسیج جهان سوز و تابیدی	زیر او کو در عالم تهمی	در گار شایین فتنه فر	با بنگ تبیز بکشت دید
بیا ساقیا شام غم روز کن	چراغ از وی جلا فر کن	بر آفتاب طرب راز جام	که شد روز عیشم سپید همچو شام

مهر خورشید بهر از کن	پرستان برین بزرگوار	ز ماه نهم چرخ ماه را
مشورت نمودن صاحبقران پاکستان		شود در ره کینه وادی خرم
ایران و توران در باب الوند سلطان		چرخ خورشید تابان بر تخت
ز روی شرف کشیده باج	بر اطراف شاه از سلاطین	چو پیرامن ماه تابان نجوم
بخدمت همه دستیار کمر	بتان پری روی ابرو و لاله	ستاد نهیر یک بصف نعل
ز دریای لب گشت گوهر نشان	که دارم درین ویر ویرین	تماشای روی زمین خیال
ر بود از سرم آرزوی فراغ	چو سلطان خود عاشق می پیر	نخفت بد بسکن دولت زوت
می و شاد بد و نعمه ناید بکار	بگاه طرب جام صبا مار	بود کاسته منق اعدا مار
بمهرگان خونریز یارم چه کار	نباشد توانی آوازه جنگ	مرا کشد دل بخواه جنگ
کلید در ملک تیغ و بس	عروسی بود مملکت نازنین	که مهرش بود بهر تیغ کین
که در عرصه شان نیست هرگز و کار	چرا نازد آنکس ز بار و قار	که ز تیغ دارد سرش را در بار
نداریم کامی بجز نام و بس	بست آنیک چون نامم تمیزند	بمهر دانی نام من بهر تمیز
بود ستم تیغ زهر آبدار	اگر ماند در عرصه گاه زمین	ز دشتید جام از سلیقه آید
بماند ز من تیغ کین یا بکار	شیمان را که اقبال توست عیار	ز کشتو کشتانی ستان عیار
چو تیغ ظفر دولت بیزاد	سیدمان و اسکندر زاد	که بود ز من و ماند بهر زاد
جهان را به تیغ بای گرفت	یکدیگر آئینه کرد ساز	یا آن بود در کار ملکش نیاز
که عالم گرمش به شمشیر	ز تیغ درخشان آئینه نگ	ز دودم ز آئینه ملک نگ
ز آئینه ام به بود در نظر	بود حلقه ای کندم بچنگ	به انخانه ملک و دود بچنگ
نشان ظفر تیغ خونریز کن	سیدمان کجاست گشت و کن	که گید ز نعل سهند گشت
کند بزم آئینه اش تیغ تیز	کجاست جمشید فرخنده	که دودم کند جام تیغ تیز
کند حلقه چشم خود را رکاب	رکاب زرم گر نگردد مال	چو نعل سهندش کند مال

مهر خورشید بهر از کن
پرستان برین بزرگوار
ز ماه نهم چرخ ماه را
شود در ره کینه وادی خرم
چرخ خورشید تابان بر تخت
چو پیرامن ماه تابان نجوم
ستاد نهیر یک بصف نعل
تماشای روی زمین خیال
نخفت بد بسکن دولت زوت
بود کاسته منق اعدا مار
مرا کشد دل بخواه جنگ
که مهرش بود بهر تیغ کین
که ز تیغ دارد سرش را در بار
بمهر دانی نام من بهر تمیز
ز دشتید جام از سلیقه آید
ز کشتو کشتانی ستان عیار
که بود ز من و ماند بهر زاد
یا آن بود در کار ملکش نیاز
ز دودم ز آئینه ملک نگ
به انخانه ملک و دود بچنگ
که گید ز نعل سهند گشت
که دودم کند جام تیغ تیز
چو نعل سهندش کند مال

مهر خورشید بهر از کن
پرستان برین بزرگوار
ز ماه نهم چرخ ماه را
شود در ره کینه وادی خرم
چرخ خورشید تابان بر تخت
چو پیرامن ماه تابان نجوم
ستاد نهیر یک بصف نعل
تماشای روی زمین خیال
نخفت بد بسکن دولت زوت
بود کاسته منق اعدا مار
مرا کشد دل بخواه جنگ
که مهرش بود بهر تیغ کین
که ز تیغ دارد سرش را در بار
بمهر دانی نام من بهر تمیز
ز دشتید جام از سلیقه آید
ز کشتو کشتانی ستان عیار
که بود ز من و ماند بهر زاد
یا آن بود در کار ملکش نیاز
ز دودم ز آئینه ملک نگ
به انخانه ملک و دود بچنگ
که گید ز نعل سهند گشت
که دودم کند جام تیغ تیز
چو نعل سهندش کند مال

اگر آفتابم نبوسد زمین	کشم بر زمینش هیچ خیرین	ببرم محروست دشمن به تیغ	وزان گوی چو گمان کنم سید ریغ
کنم کربا دم نبوسد رکاب	سشر البقر اک خود کا سیاب	چو در روزیدان شتم تیغ	برو خجالت از دست من بقی تیغ
زیرم بود فروت دان توانان	ز تیغم دو پیکر مه و آسمان	دو چیز نذر سرمایه افتخار	کز ایشان کند ناشر این نگار
یکی تیغ و قیرم بفرماند ہی	که کرد از مخالف جهان را تھی	یکی دروشان و ست من بچو تیغ	که بر شد فیض جهان سید ریغ
چو در روزیدان شوم کینه خوا	کنم حلقه در گوش ما ہی و ماه	چو من خویش را در علوه شکوه	کمان داشت خوشه تابان و کو
ز کوه گران رفت در تاب برق	کشید از غضب تیغ کینش لفرق	بخور شد تابان فلک ز غنا	فکند از غنا بش گردن طناب
ز بام سپهر آفتاب بلند	پی سعادت خوشی تن با فکند	بنجا که درم چهره زور و شو	ز رخویش را بر محک از شو
گمرا که بر خمر نشن داشت کوه	بر آورد از هم تنم بے شکوه	بعد خطا کرد پیشم شار	ولی از ناکر کشش شرسا
من آن پر شکوه که گویند	چو گاهی بود نزد من بی شکوه	شنیدم که الوند میدان گیرید	دگر باره دارد خیال ستیز
خیال عجب باز شران در دست	سشر پیرانندیشه اوست	حکمت را کرده لطاف گاه	فضای زمین کرده رشک پیا
ز سوای شای شرس بی جمال	پیشان داغش ز فکر جمال	بر آنم که این بارش تیغ تیز	دیم آتچان گوشمال ستیز
که گردد سر از جام کش گران	شود موجب عسرت بیکران	چو خواهی که آری گهر سر کنا	سخت از ننگان بر آورد ما
دران روز منی جمال حبیب	که از کوشش آواره گرد و قریب	ز دشمن گرت خار غم دست	بکام دلت زیدتن بشکل
سپهر و دران سپهر ختام	کشاوند لب از سر احترام	که ای سایه رحمت کردگار	تویی آفتاب سعادت مدار
زمین و فلک تابع بخت است	یک آستان دیگری تخت است	نگین سلیمان و تختش بجای	بپوسند از عزت دست و پا
زمانندگان بجز فرزندگی	نیاید بجز شیوه بندگی	ز تو سوی دشمن فرستاختن	ز یاد رکاب تو سر باختن
رضای خدا از رضایت شو	ز بی دولت از جان فدایت شو	ز برق تفکاکاورد کینه را	بپسوزیم بهرام چو بدین را
نیز زمین دشمن ستانیم نیز	کنیم لگمی بر سرش ریز ریز	نیم از ستان غدو تر ستاک	ز بر تیکه سوزان تابا شد چه باک
پس نگردد گنج را با نکرده	یلان را با احسان مله و از کرد	ز بهمان زر سیم کرد آشکار	چو از آستین سیم ساعد کار
تیزه ی ز سنجش آید سپهر	شد از زر گران پانزده ماه و مهر	درم بچو ابر از کرم می شاند	چو شاخ شکوه در دم می شاند
پایان ازین بخشش	که بر خاک ریزد گهر سید ریغ	چو در یاد از روی منبت مدو	که از یوم و در حدیثش گره

برنت ششالی که دوران وید	همنه کر که چو آب خضر جان	چو پیشد ز فیض زینس	تر اجم درم ریخت بر آسمان
پراز سیم و زر کن ترازوی فرد	که افزون کند زور بازوی	در این نعم بی حفظ مال	عقابا جیدل رکشا و زبال
بود فلک از راه کین برکت	گر گنایت ز سر بود برقرار	سواری بر از است کشتور	کانه اندازد و عدو جزید
پسرانگه فلک قدر انجم شکوه	بهرم حسن کینه جنبا مذکوه	چو کوه کران ناقه بادبای	برآمد در گاه و رنگ درای
ز کوس روار و در تباد زب	جهان کرد بر جبت بهر طرب	ایم پیکان زمین خدنگ	شده زیر دست نهران جنگ
شسترهای جنگین چو کوه اود	روان گشته از جاد ما و نود	چو آگاه شد خصم ز در آرای	ز جویان کن فرخ آیین بجا
ز روشندان بکار گمان	چنان کرد ظاهر حدیث نهان	که آمد عجب از دمای دمان	که آتش نذر ز سر زان
سپه قنداری فلک ریاست	بردی و مردانگی آیت	چو او رستمی نیست در دگر	که بالوشت دید در کارزار
بدیدی گرش روی تن کین	شدی آب و رفتی خود درین	بکارش خلک لیت افروختی	ز جامی و گز کار و ساختی
بود مهر گردون مهر اوار او	بهر کاره دولت بود یار او	بدولت توان خصم آستان	ند از لشکر چید آراستن
کسی که دولت بود همچنان	بسوزن کند او روی بستان	بود منظر قهر سر و دگر	که با آوردن با جاب و این
چنین گاه از دژ دانی مان	عجب گردان یافت از دمی	نفاک در کینش بود چو مار	که هم مهره داشت و هم زمار
نداریم ما تاب سیدان او	که بست آیتی فتح و شان او	درین پیشه شیر خور پیشد	اگر هست شیری درین پیشد
بدورش گشته نام رستم نر	عفا الله چه او هست رستم نر	کندش بود آفتاب بلند	که روی ازین شش بود در کند
برآرد چو خورشید اگر تیغ نیم	سیان در پیکر زان آن نیم	ز جفتش در اختر شایه رستمی	باو آشتی بهر از زاورستی
خصوصیت نهال ملاحت بود	گلش رنج و بارش ملاحت بود	نزاع بزرگان ندان بخردستی	بشیران جدان بر کمال بدستی
گروهی ز فم خرد بی نیاز	کشد اندلب را کدای سرفراز	نبودی اگر دولت چون کاه	نمی بود نام تو فلک خدای
بدولت بود بادشاهی تخت	تراجم بود بخت فیروز بخت	بود هست و بخت سلطان قوی	همین ست پیرایه خردی
گراو است نازش بخیل و شرم	ترا نیز خیل و شرم نیست کم	بود خشم اگر رستم روزگار	تو خشمی که نذاستند یار
گراو هست بهرام آیین ستیز	تو هم قبالی بخش تیغ تیز	هنوز نشد ابر کین عرش	ریش چو کرم کی دست پا
نشد افعی نیزه اش از دما	نشاید باو پیشه کردن را	چو شد ز شمشیر و بر و دیکه بجا	ز روی نیا شد که تا بهیم دی

<p>رسیدان ندریم اگر افشرد ترازیر فرمان چنین کشوی عروسی شه جودت زینهار خطایش جابل نماید صواب وزیران و انا بتا پیر و رای سیمان که شد شه پارتین ز تیر کسب سبج و دما کار بیاساقی آن تلخ شیرین بیاسطریان می همچو نوش پرتیان صف آرای این بنگ که چون شاکر دوزن علم بدین زبانک نفیر قیاست غیر</p>	<p>ز مرزنگی چون توان نام برد عناش منه در کف دیگری بعقد کسی دیگرش در میان بخست آسجیوان کس از هزار ستونهای ملک اندر یک بجا جهان آمد از آصفش نیکین بسینه فتنه ظاهر کس در و گدا که آمد چون پند پدر سووند که شکر بدل ز رز دگر گوشت وار و گیر و محاربه کردن دوران پاکو ند سلطان نوبت دوم</p>	<p>کشتیخ اگر افتاب از شکوه ترا کافیه شهر یاری خطا گرویی ستم پیشه فتنه بود مجویان بدان شیشه مردمی چو یار هم شود تیغ و تیر یار ز رای ارسلوی شیرین کلام بجند از جا چو غرنده شیر ممنه که بی لعل نشین یار نوازان که گوشت بر آوار قست نفیر کج و ناقه زیر دست علم از دو سو تیغها فوج فوج یکی مهره بر تفک خواسته بجند از جا خدیو زمان بنظاره شاه فخره فخر شداز قبه خورشان ز بهمانی قطاس ستوران آهولشان مهره علم بر سپهر برین تفکها بکفت یکده نازان تیز بفرمان اسکندر روزگار</p>	<p>چیه آفت رساند بالونده سبی بر سر دگرانش خطاست بروندش از ده بدان گفتگوی بافجی و کز دم مکن مهره بزودی سحر شود روزگار سکندر ز ملک همان یافت گام با سنگ میدان روان شد بیک جهان دارم تلخ کلام از خا حجاب دلم پرده راز تست بر آراست قلب و جناح سپاه گرفت آسمان وزمین را تیغ لسان کجک بر سر آفتاب تست دودریای آتش علم در بروج دران مهره مارش بر آراسته بتغظیم او شد و توان آسمان ز بهمانی کین دیده شد سر زبانیکین زود دند رنگ زمین سای چون کاکل مهرشان شده خاتم آسمان را نگین برافروخته آتش رستخیز بر بستند سیلان استخوان</p>
---	--	---	--

ز سوزی در گنج خاقان کلین	بجنبش ز آو در یای کلین	در جنگ آوران قیامت شکو	بمیر و یاسیش شد آفرین
بر آستانه ز و سو گینه خواه	در بران یمن و یاسیاه	در لشکر چنان گشته کوه شوی	که اندیشه از وی نیار گشت
ز گرد و غباری که شب سپهر	ره خویش چرخ گم گرد مهر	ز بر سر و تیر کردی سحر	تا در تونل از بر و کوه قاف
ز برین سپهر گنجینه	ز راه آفتابی در آویخته	چو کوهی ستوران گردون	بکینه خروشان پلنگان کوه
ز ماه و علم آسمان کامیاب	ز یاد یکی نیزه در آفتاب	ز دود فلک آسمان در گشت	جهان را یاسیای شکر گرفت
چو زنگان ابروی وی از دوش	دلیران نیزه و کمان فتنه جو	ز چرخش گم کرد تیر اسفند	چو از پرده گل نسیم بهار
سنان سپهر زار در کار بود	چو ستمای کلین را گل و خار بود	دوران را فلک از ستم باز کرد	دری در وجود و وعده باز کرد
غلامی و شالوند ستم نشا	بر آو و شمشیر از غلام	بسوی یمن سپه گردید	سپاهی با و چون کینه خواه
بازید بر خود سپهر بلند	ز زمین شد زلف سندان بلند	نیز از در و دیوار نشان	که هر چند گوید چرخ شتاب
شد آینه روی مهر سمر سلم	ز و از باق الزمان انعم	گم شد بران دران انقلاب	چو گیسوی خوبان از پیچ و تاب
ز و الا سپهر خورشید	نهال کلیم شرفشان	بسیج و ستان پر لان	چو خوی بر پی پیکان تند
چو ستم کند بران کینه خواه	بر ستم بر خیل با جوی راه	ز فتنه از ان سیران	فشار چون کوه البرز راه
ستاد و گردان آئین سحر	بجنبید از ان زلف کوه قاف	بپروانست الوند و ریاست	که از سیل امان بجنبید کوه
عنان تاب از نجا بسوی بار	بر انگشت از خاک سیدان بار	ز شیر از مایان فولاد چنگ	جهان پیشه پریشید و لنگ
شاد از تیر که خون شیر جوان	چو ستمای کلین سر بر سر جوان	اجل از فرق میلان برگ بود	دران کاسه خون شیر جوان
بهم زد آن قوم را در زمان	نگون شد علمای اسرار	قادرین بگرز آن دگر گشت	همه غرق در خاک خون بدین
چو از دستیر از دمای دمان	نیا بد کسی از دم او مان	ز را نجا چو شیر دمان	عنان تافت بر فلک گاه سپا
شرارتک شد بهیچ خبرین	که جاتنگ بود از سپهرین	ز دود و شمر ارتک در زمان	نمودار شد از نجم آسمان
رسید نگروی بفر شوکوه	که از ستمش آب شد تیغ کوه	ز فضل ستوران میجا هجوم	زمین پر پیلان آسمان بچشم
خیمه افشان خاقان چو از دمان	که شاد از دمان آفت روزگار	بجنبید با خیل انجم آسان	اساسی که از دگر دگر دمان
یکبار از دمان چو از دمان	بمیر و فلک در هم آهنگ	بشیر و خروشان تیر بر آهنگ	آشاد از دمان بر یاقوت

ز بس خشن که نیک و نازنین
شد ز غره گرانده ای بکین
با اسنوار ست گنج کوه
فلک ادران هر صفت القاب
فاده ز سر خود مانخت بخت
ز پولوی ترکش بلان و عذا
شد آردم از تیغ کین غرقا
مهر علم شد دران دارو گیر
نه با اسنوار و نه بازو بجای
خدیو زمان خسرو هم رنگ
همه کشتان در سر انجام بج
رعایا هر اسان ز بیم خراج
پایگان چون خنجر از ان پرتگاه
دیران ساحل بر اسان و جنگ
زهره حساری که بود استوار
زخیل سپاه قیامت شکوه
پس از نگاه سرخیل گیتی کشای
صنم خانه اگر ویران همه
ز شروان سمند نظر تیز کرد
دی بی محی صاف دلجو باش
دره چینی نقد جان زینهار

سهیل فلک شد حقیق بین
مباد افسونگر بود در کین
کند سهیل غرنده اش شبی شکوه
ز جابر دسیلا به خود بجای
چو بار صغور بر شاخ درخت
ز دست عمان نازده در چو تپا
میکوه مار خنده از بر قفا
چون فل سفور ان مشکب ز تیر
همه سرکشان کز ده کم دست بیا
چو فارغ شد از کار دیران جنگ
نهادند از سر تنهای تاج
بارونیک و کار خود بی علاج
نه هر سودوان در کمرهای کوه
بدریانها اندر و چون رنگ
درش بسته زاندا نشد و نگاه
سحر شدش تاب و جوده
بهرنگ گریه و ان شد زجا
زوا تشد در آتش پستان
و گریه آهنگ تیر ز کرد
نباشد گر آب خضر گومباش
عزیمت شکار محوون شاه عالمیان خیر یافتن

ز جولان شیران آیین سبز
چو صحره بهر سو مکن جلوه
ز جابر گرفتند الوند را
ز خون بر زمین فتنه سبز
ز زهر سناهای الماس کون
ز ره زار بنیسان فزون
ز خون شست کین بهر عمان
یکی دست و پایش اسیر کند
یکی کرده پهلوتی از ستیز
دیران سر حدشین در گیز
امیران شهری ز اسنوار
جهان شد همه از غبار
بیابان نشینان ز بیم گزند
هر زبان همه پیشه پرو خند
چو خورشید تابان جنت کند
حکیمت از یمنش آباد شد
چو ریخل گریه فتادش گز
وز انجا بشروان در افکند جو
بیاسا قیاده صاعده
از ان شد چنین بنو خرم سهر
شرب و جوانی غنیمت شمار

غرالان نهادند رود گریز
شستو امین از پنجه شایه
فکند مذکوه دماوند را
ز میدان گریزه را بر تیز
نموده چو برق درخشان خون
بصدید بر خویش خون گیت
در و جها شاخ مر جان شده
ز دست کند بلایای بند
ز ترکش برآورده پر در گریز
چو خاشاک از صدمت باتیز
بر بستند از بیم درهای شهر
سیه خانه را خانه زان شد سیاه
اگر فکند سمنل کبوه بلند
ز میدان جولان بر من تا
گرفتیش گران بود چرخ بلند
ز عدلش دی عالمی شاد شد
شدندش بیک آستان سحر
ز جوشن ننگان ریاض خوش
به از می چه باشد خود انصاف
که دارد بکفت ساغر ماه و مهر
شرب و جوانی غنیمت شمار

<p>فریدون اساس بکن شوار که چون شیردل خسته و فرزند برافروخت آتش جام شراب بطبل و علم لاله با صد شکوه هم کوه با تخت شان در قطار بهم شیر و آه و در او بخت ز آه از رعد و خروش سحاب بفصل چنین شاه عالم دار سمندش چو تیر و قندار همچو بیابا بتان آفت جان همه ز گیسو کندان یکی تافته گر قند صید افکنان دلیر بتان بر ستوران زرین کلاه ستوران خدایان چو کبک دری آناه بستر شد شیران است تد روان و غنا خدایان بنار که تو رنگ نه پرو بی نوا بر اطراف آموستان شعله بار بدن بال هو سگانه زهر کران ز گر زگران سنگ کین آوران بخانیده سگ شلیخ پیچیرا</p>	<p>از آمدن مراد سلطان بجوالی کوه بهمان نفتیج حسیف گردید بار بر آراست منقل ز مرغ کباب نشست از سر عیش و خجسته چو صهبا شان لاله از کزنا چو شیر و شکریا هم آینه برون رفت از چشم گوشت خرا برافروخت رایت بفرم شکار چو سرب و کینه بودش خدایان چو کمانها دگر کشش خدایان وزان عالمی صید خود خسته بشیر گنی آموان را بر زیر چو بر سبزه خنک سپهر آفتاب چو طاووس غنا بجو لاگندی همای بستر شاه بازی بدست بنظاره شان ویده یاز باز قنادی معلق زمان از هوا چو خیل بتان گزشتان بار دوان چون قریب از پی کز خو جستن در زیر باگران بدینسان که دیوانه زنجیرا</p>	<p>شدش ملک تبریز ز لاله گاه چو دی رفت شد فصل اردی فلک سای شد سیایان حجاب غزالان و غنا خدایان بنار غزالان هم دوستان آن چو باد سحر کبک و غنا خرام سمران در رکابش روان فرخ گرفته کالبش سپهر و روان یکی دامنش از طره و دام نام یکی از غضب زرد برابره بلی آفتنه کرده بتان زمان شد از نعل اسبان شرار آشکار کند هیزران آمو شکار ز بس چرخ و آمو زین فلک زیر و از شایین شان بی گناه کمانهای شکستین بتان ز باران ربوده سگ از آموان شوخ گو زن از خنک شکار باغ سرو شاخ آمو که پر بار بود ز بس خاک و خون شد بهم وصل</p>	<p>چنین رفت چون بزم بهنگام دی جلوه گاه سپاس چو بخت ز بریا صفت شهابش ز هر گوشه زرین ملتان چو چشم سیاه بتان چو سار خرامنده هر چو دیار آن بجو لاگندی هبک و دینکار دوان از پی یک گز چو موج بیاباوس ماه آمد اختران کران مرغ دلاور آرد بدام کمان را پی آموان کرده ز گیسو کند و زار و کمان پراز لاله شد اسن کوه سار چو زلف سیاه بتان افتد شد تنگ بر آدمی و ملک ندان گشته سیرج و کوه قاف کشیدند گزشت بر آموان بخواب عدم به خروش بو گاو و زینش سحر زنجار چو شاخ گل از تیر خوینا بود خری که در پا خورده نگل</p>
--	--	--	---

شد از نیزانستان کوه دود	دران نیستان شیرز جلوه گر	پانک سپهر از چنان رستخیز	بقدر و تا کرده عسکرم گریز
چو از صید بازی پر خند	لوا می طلب را بر افراختند	چو زلف پر می پیکران تا خود	ز جان حرفیان برآمد دود
بچشمه سرایان نشینوا	فرشته بچرخ آمدند هوا	بعصورت پری و طربش بچرخ	ز بالا پری کرده ضرب جنگ
در هر سو بسته جام نالی بدست	گرفته می آفتابی بدست	سختی چو در را بدستان گرفت	نی انگشت حیرت بدندان گرفت
صریحی تراوازی داشت گوش	کشید و برون پند از گوش	شده جنگ محراب ایل نیاز	صریحی ز لب سجده اش سر نزار
چو چشم تان ساقی بنیم	ربوده شکفت از دل دل رست	قدح عینک چشمستان شده	چراغ دل می پرستان شده
درین حال آمد سیولی چو بار	که دارد سرس داری نامور	و مارش فکیده از تن می ست	دلش را تنهای شاهنشست
کشیدت لشکر لغیر و شکوه	چو کوه سپهر بر اطراف الوند کوه	سپاهی با پر دل بی ابرس	فزون از شمار و برون از قیاس
فزون از دوان و یوساران	ندانند عذوبه دیو و دراکس	شمار از کثرت و از هجوم سپاه	دران ناحیت قحط آب و گیاه
چنان قحط شد آب از رویگان	که جز لعل جانان نماند آبدار	گل و سینه و باغ وستان نماند	بجز حاضر و خط خوابان نماند
ز بی طبعی عالم آبی نبات	گر سینه لشکر خورده سیر از نبات	طبعی بی طعمه چو چشم اسید	شده چون طبیبی کاغذ سفید
بنای که در عالم امید بود	بهین گزده ماه و خورشید بود	تبی چون شکم دیگها از طعام	چو طایر فلک سنگین از طعام
قیامت باز زعفران کا بود	که روزی باودانه همراه بود	تنه و شقایق برافروخته	نوسودای نمانش جگر سوخته
زدمان که پیشه بایشمار	گریزان چو از وام ده وام داد	از شوری نشان چشم دوران نهاد	نمک جرب لب لعل خوابان نهاد
ز بی گوشتی عالمی در طواف	طلبکار سیمرغ در کوه قاف	گر کن زبای سمارت کباب	که خصمت زند چون عنان چو تاب
بجز یک چیز خجسته نگردد	تو مهر و وفا کن فلک گر نکرد	ز گرد و خالف جهان شد سیاه	رسان برق شمشیر کینر لجام
فتادیم فتنه تیر جبریت	بکش تنه بیدار و تیر جبریت	جهان بر بره و دیده استوار	روان شد که از دست و تنه خنجر
گرفت آتش فتنه در کوه دود	بکش آتشیت که از کوه دود	سکندراساسی که کشور کشای	پای دفع با جوج بر دار پارس
پر چشم چرخ از نعت ماه سال	بر بره و نمد برگ کا از لال	از ان فتنه خاقان مالک قاف	چو زلف بتان ز لبی چو قلاب
بیا ساقی آن باده شیر گریه	که در تاجم مذکور و باده پیر	بممن ده که آیدم پیدان و لیر	که چشم چرخ و چشم تر شیر
منفی مرا سرخ و اوجید	ز تار نوا بسته در قید	چنان پر بر کمر کشی و می نوا	که گریه چو مرغان خوشی هوا

مشهورت کردن شهر یار گیتی ستان بامر اسے نصرت نشان در باب محماریه کردن بنامر اسطان

هر یک نفر صید و شمن شکار
کردار اساسی کندر شکوه
زیاده میان در جگر نازد
لبیث چون لب جام با شمش
ستاند شهنوازگان سپاه
صدور خود در دران نگر
بتان فرزند و نفع شمع
که ای شیر مردان آئین نبرد
درین اودی پشور و جای شور
کسی که تواند شکار پرنگ
چو بنم رفت ارگ کندی
ز بارش چو پاره سازی نم
مرانیت پرواز مرغ قفس
پرفروغ من بر سرم سایه
نصید نهنگان توان یافت
همان بیک کار زانی کنیم
خدا نم بود از شکایه
خوبد یکنگ از می لعل کام
بیامید ناز کن رسد کنیم
شدیم که در در خیال حال
چو پاره پاره شود شمع

ولی چون نمرای دلش در خوش
چو شامان شطرنج و پیشگاه
نشسته چوین گل بنشین
بخودیت ستاند بر یک چو شمع
بود فتنه مادر کسیر گل مرو
چو گردیم و نبال آه و گور
چو آرد و روبرو بنخیر و رنگ
که نبود در و شیشه و لبر
چو طفلان تمنای بازی کنم
ز بال عقابم بر تیر بس
بود خوشتر از سایه گستره
چه حاصل که مایه در کید بلام
بشیرین شکار زانی کنیم
که نه نسل طایفه شود در حجاب
بود خون صیدش می لعل کام
بداندر شمش چاره سازی کنم
تمنای ملکش بود در خیال
پروانه افت رسد شمع

چنین رایت افروخت در کارزار
چو باز آمد از صید صحرای کوه
چو برگ گل از خار نازد
زخیل سلاطین بایران زمین
بجست ستان و بر یک سجا
نماند بر پست و پست و پست
ز دیای لب با گوهر ناپخت
خیال شکر و بهوای شکار
به اسپ از چو چشمت و قوت
که چشم تان باشد آئین ناز
ببازی بسجور و در هوا
کنم بعد ازین باز و شایسته
به باز و شایسته
چکار آید مدام با بی جنگ
مرشیر گردون سوز و کد
غم شیر و وقت شکار نیست
بزرگان نماند غیر شکار
شکاری باند نازد نیاز
در باره بیدار و گزیده یاد
عجب و بسی سوی شیر نماند
بزرگان نماند غیر شکار

تاج کم کم کین کرده باز	نگنده بصیدم حبه باز	کجا صحرای باد آب و تاب	که آید سوی آتشیا عقاب
بر آیم پس از فرصت و رگا	که از روزگارش بر آیم زمار	زگر را بچنان شش کیم گمران	که گیرند از و عبرت دیگران
سپاهی کیم سوی خیلش در سر	بسوی غزالان بریم بر و شیر	نیم از سر و کاشان ندیده ام	ز نقاش مهر فلک راجه پاک
سیرایش گریه و عرش سا	چو جولان دهم آتش پای	ز من نمندش دران ترکستان	کسم طالع النعل بالنعل ساز
پناه منالت اگر چه شست	نهان در زه کوی اندر است	چو بروی کشایم در سنجینه	کیم آتش از آتش تیغ تیز
ز چشم زره قطعه پیک کیم	کیم چشمه چشمه پیک کیم	شود مشک گیر ویتن در عصا	کشت در گمان یخ خوش شکار
زره سازم از نوک پیکان ش	کمانش کیم چنبر گردنش	پلنگ و نهنگ از فر و نهنگ	سپارند اگر راه ناور جنگ
چو نیم شود شعله زن برق	چو دریا کیم کوه را آید	بر آیم دمار از نهاد پلنگ	بد ریاد هم غوطه اش چون پلنگ
کیم سحر آتش از تن و تاب	بسوزم نهنگ مان را در آید	کیم بخت از فرق شیر و پلنگ	که سازم از ان پوشش طبع
بشکیر کشایم کین	بگاوین کیم کیم عزم کین	چو کیم خدنگ و کشایم گمان	زخم از فلک آتش اندر مان
ز پیکان تیر ترا گداز	مشکت شود آسمان بسیر	ناه فلک سفته در و کین	شود دمه به پشت گاوین
چو گرد و دهر آیم سرفراز	نی نیزه احم در سحر اول	بجاکان گاند از خجالت بهم	سیدمان و آصف گین قلم
چو در زرم عشت نشینم بجا	عجب سازم از جام گیتی بجا	دهر زهره را بر زرم سپهر	ز تو من قنچ چنگ ناز زهر
چو جولان دهم خوش بجا	ندارد کسی پای من جز رگا	چو بازو کشایم به تیغ و نشان	نگیرد کسی است من جز عنان
دهم تمش من کافت جوشن	نگو نسا ریش من سر و شستن	دران روز خشمم شود سرفراز	که بر نیزه و قشش کند نیزه بار
اگر بیا تیغ من آفت	به بند شود آتش از تن و تاب	سهر آیم زیور ماه و محصر	زده صقیل آیینهای سپهر
کشاد ناب را سپهران	که ای در گشت قبلگاه سران	خضر برین و یسار تو باد	جای سعادت شکار تو باد
سهر و آفتاب ز فرخنده گه	شب و روز و پیاپی بندگی	غلامان تو صاحب تاج و تخت	ایاز تو محمود و فرخنده بخت
اگر دشمن غرق جوشن شود	گرفتار زندان آید شود	ز تو شمع دولت برافروختن	چو پیرانه پیش از من بخون
چو درستان کین آتین بزم	بدست ستم خصم را سوزیم	رباییم تاج و قبا و از شمشیر	نهم از تیرین بفرق افشیر
در آیم فرق فریدون به بند	کینش بکمان حلقه دهنده	پیش شورش شاه جم قمار	بر آست خیل فروزان شاد

زیر پیشه شایسته چندان خبر بر سر که این چهره گلگون کنم مرا در نظر ساغر و نیکشای تکار نداده نامیده و نصیب که شاه جم این جمشید را سرنامه نام جهان آفرین بجهاد انداز فیض بخش این پادشاه به پای اگر بشد سعادت غزای بهر انگیزش آن سکنه سر بر تندروی در آید بچو لان ناز نماند که ندیده که کند ز سبب سهند شایسته و شریک سپاس از می سلطنت سرگرا بود سایه دولت ماهاس بسوی مهر ایتم کن نظر ده اندوه صف ماسیت را طراز کشگر کن از برای مازینهار نخودا بر کمرین شکایت سباب چو طوطی از ماجرای و شاه چو سلطان کاشانه در کارزار چو نیرنگ در گار سپهر پادشاه	که شد پیشه شایسته بر شایسته دای دل جان مخزون کنم نام نوشتن صاحبقران زمان بنام او سلطان چو آورد ترتیب لشکر سپاه نگارنده آسمان و زمین که شد تالیع رای مالک خاک که در سایه ایش عالمی کرد جان که گرد و زکات و جمع بلج گیر که سپید خورشید و چرخه بان بفرمان مابند ازین پس که چو کسی نگذشت رخ شمشیر که شد وقت سستی دیگران اتاقه مکن بهر سبب سایه سا در آئینه بین روی شمشیر وزارتش بچرخ برین سرفراز شورشش بر خط رو گار بجلی شد و آن مالک خراب شود و حرمه ملک و لشکر تاج بهریم یک گشته که در دستار نظریل پادشاهی را بی نفا	بیایا قیادان شراب رفیق بکنای بس بود جامه شایان نام نوشتن صاحبقران زمان بنام او سلطان یکی نامه از خامه سحر سمنخ با چندین ادا انگه طراز ز نو آفتابی برآمد بلند بر آید بخت آن سلیمان گین غزالی در آید بمیدان دلیر گذشت که بود و افتد عشرت برون کن نگین خلافت از دست بزی آید ز سنده خیری فرز نوبت سلطنت ازین بود ظل اقبال مادی پسند زرت را برادر ایام ما کمند مرا برین زوختند بارگاه و آثار روی نیان شتابنده لشکر تالیع مال گناه رعیت چه باشد و آن چو همیشه افتد و تشریف چو بار خزان آورد و ترک تار	که شد خامه جامه را چون محقق چند بخت گین سلیمان مرا بسی خیمه شایسته از جامه گیتی ز سنبلیل سمن با چندین دراز به رقم زب سلطان گردن نواز که ای انتر دود و عرو ناز که آرد زمین و زمان بکند که آید بیکیش زمین که پیشه تهر سازد از شیره که بن پیشش مکن بهر شمشیر که بالای دست اندر دست کمن پیشش ازین فکر مایه که نوبت بود هر زمان از کسی مکن جلوه دیز بخت بلند عیارش ده او سکه نام مکش گین از راجه بندگی که گوی ز پادشاه سرفراز و اندوه و توبیست و مال که بود شهنشاهیم در صاحبقران سلاست نذران شکایت از تیر ندان به مال گل از سید باز
--	--	---	--

نظر کن که چندین شه و شهر را بنایاج ملک مست باد لیر ستام نظر کن که این کار کن محو طوق پرجم بی کارزار ببین تخم از خجرت رخ تاب فرزدان کن آتش که چش شمع درین گشتن از نخل ده دست چنگ گلای عطیر پر دم درین کنس باغ که از باد لعل و لعل و خستم در گریه آبی بدرغ خستد نیز پیشه راوی شیرین کلام کران نامه سلطان بیداد گو بی مشورت محسب ساز کرد که آید چنین نامه باصواب نایع شهنشاه تسلیم گیر مناسب نباشد آن گوی نیکیش که از جهان برگاه و دار بدوش کزوشنیز شد و خیل بدولت سران هر که شود چنگ قضا مندر آراسته و فلک ز کارش نشاید که ماه و سال	که بود زنده ماند و روزگار که نبود تنی بیش از تره شیر مبدین در کل اندیشه از خاک که است کند دست و آن چو بار مگو پیش در یاز یک قطره آب که خود را بسوزی بنزدیک جمع گلای آشتی دارم و فاجنگ که از شمشیر سحر و ماغ تو آب حیاتی و من خستم	چسان ملوک از ملوک بنموت با سید گوهر لکام ننگ سنا از اید باشد کند بلند فلک ساکتش سیان زت تو کوی یمن آن پلنگ از شکوفه ز تیغ گرت خود ز بر سرست ز خام شود آتش فتنه تیز بیاساقی آن در بوش لب چو شمع از خمار آتش در دست	مشورت کردن نامر او سلطان در باب اطاعت صاحبقران با امرای نصرت نشان و پاک کشیدن از مسیدن نصیحت ایشان رساند ز سر دفتران سپاه ستیزه بصاحبقران ناست ندانست دست چه از دست است ز تیغش که شد عالمی بست او مگو کشیدن ز بر دست شوی بمجد کسی برخلافش جای بر آورد دست و جامه و مهر مروی نذر بر سپهر خنق	نماند گردن بفرمان بری ببندد خود را و پیش آتش هنگ کران گردنت کشم در مکند که گردن فرود آوت بر سرست که پاجی ختم بر سر تیغ کوه همان قصه مهر و نیلو فرست نزد در جهان شعله رختیخ لبالب کن از باد و جامه زاشک و آن پای دران گل مگر آورد باد و در روی کار چنین و او نظم سخن یا نظام چو دریای خلدم و آید بچوش ز روی سخن پرده را باز کرد بفرش که ای سرورین نیام بشیران نبد از مالی خطا که با شینیز بچو در پنجه خوات بود نکره منسج و دست او سجرا آمد از آتش و دست شوی که مهرش نیاید و دست بر پای که جایش بد و بد بر سپهر نداند فلک قدر مردان در بیخ
--	---	---	--	--

ز دوشمب سپهر برین یاورش	اگر خود اید افسر سنان بر سرش	چو با تاج گلگون بدش نشان	کند جلوه بر خشن تر نشان
اتاقه بود بر سرش آن بهای	که دارد بر آتش چو روانه جای	چو شد مهر اقبال آتش مانند	چراغ افروزی نباشد پسند
ماده رشته دوستی از دست	که طرف از آتشش کسی بر دست	بود دوستی شمع مجلس هز	خسومت بود آتش چاره سوز
فروزان مکن آتش سنجین	مبادا شمرای رسد در تونیز	کشتیرگر بر لب رودت تو	مبادا شود رنج زان شست تو
کس چو بکوی بکس نینهار	چو کوی بدی چشم نمی مال	اگر خاک اگر گل نمائی در آب	ز عکس سمانت دید کامیاب
تواضع کن و ایتما شریفین	چو انام دی و لطف عاشقین	بدشمن نماند از کامی نفس	کمال مروت همین ستودیس
اگر از تابش شوی بهر بند	شود ذره ات آفتاب بلند	شود لطف او شامل حال تو	فروزان کند شمع اقبال تو
بود آتش آتش صاع و جنگ	بخشش صاع و بکوشش رنگ	نی نیزه و خاشارش وقت کا	یکی شکر اگر دسیکه زهر مار
بر آشفته از آن گفتگو مراد	ز بارز الطعن امیران کشاد	اگر این زمان مهر و اقبال آفت	مروا داشت و ظل اقبال تخت
اگر شد فلک بخت شاه زمان	بود پایه تخت سن آسمان	بسنویش بود حلقه تا کند	مکن دست و پا گزیم گزند
نشهر اقبال او ذره یز	چو سایه چارونخی در گریز	زمیدان گوگرد شمشیر پای	چنان نام روی بر سر پایی
بود دو کزن نیزه و دست مرد	که باشد گریزان ز راه نبرد	چرا نازد آنکس گزند و دشت	که دشمن ستاند ز دشت
کسب بدین نوعی آن بی خبر نیار	که بدین ششش بهر گام کار	کسی که شد گام زن در گریز	غیایا بدیش ز دشت تیز
کسی که شود ز دور و نزدیک	سخن که برود ز شلال رنگ	بود نام مردی بر انگش حرام	که فراع بود از غم رنگ و نام
مراد سر اندیشه جنگ است	نوامی عراستم با سنگ او	نصیحت نیاید با و کار گر	نکود اندر و قول ایشان اثر
چنان است بود از شمرای غرور	که بودش یکی در نظر نادر	نش چاهل از بند کامیاب	نشاید بنای عمارت بر آب
نصیحت بدو ایگان ناست	که بنده بر آتش نهادن خطا	بدیانشو یک نقیشت سنگ	بیاران رفت از شب تیر رنگ
بدان نیک نادان نکود امتیاز	ندانست اعلی گل از خار باز	بدیوانه عاقل نشسته سنج	نش بدم اثر و با نبر گنج
بیا ساقیایست در تاج و چند	بدو با و دست شویم زیند	که پیشست باره از نقل جام	بود جریان مجلس حرام
بیا سطر از نغمه مستدل	بکش چرخ نیمه از گوش	چنانم از نغمه کن گنجش	که بیرون و دین ناصح گنجش
دیر سخن سنج بانی مسلم	جواب نامه با صاحبقران	برین لوح از انجمن خود نم	

که سلطان چو دید پشیمان ناسط
تقدم گرفت از طریق عتاب
که ای آفت آب سپهر کمال
توئی آن سر فروز خنده بخت
تو دیار شکوهی من آن تنگ
تو خود رشیدی مکی و آن سجا
بمن بیدار بخت شای بس
گفتم که گرگ آورد سر دمه
نم این زمان بدست نادر
خود انصاف پیش آید بر گوی
برون کن خاطر تنای گنج
مکن زین هوس خجسته لای
ازان بدین شکل تو ان یافت
بهم صلح شایان بود نهاد
دو صلح ازان آشکارا کنند
سوی کز زبونی نمد افسر
بما از دولت بود کامیاب
چو هم گر بود و است تند تیز
بی تاج ز کینه کین بهاش
گریم سوده گردید بر پاهای
میشیند بی غمیت زجا

از مزد نامراد سلطان و آگاه شدن صاحبقران از ان و خشمناک گردیدن

که دریا بود از شکوه هم تنگ
که تیغ شد از برق من و حاکم
چرا دیگر یار بود این هوس
انسانو شبانرا جدا از سره
ز یعقوب فرخنده و سپاه
که بر سلطنت حق بجانب گرا
که از او دایه رسد در و رخ
که عتقا نیفتد بدام کسی
که شیر بیان راست در مقام
نشانند با هم سه و آفتاب
که با هم دور و زری مدارا کنند
سز او از قشون بوجری
نباید سود و سیاه و عقاب
که دولت زندی بود و سنج
بسیار پیش ازین بر سر کین
که هم دیده را چو پازش پای
نگهدار جاننا غمتی ز پای

بر آواست و کینه هنگام
ز روی عتابش رقم و جواب
مباد از دور سپهر زوال
که چون آفتاب بود تاج و تخت
که شد در جهان لایتم سایه
پدر بر پدر بود و صاحب کلاد
نزد کسی باغبان از باغ
نسازد تخی بحذر از رنگ
سر سپهر است و تاج آفتاب
که کار خیر است و رنج عظیم
چرا امر عاقل کند این خیال
وز کن ز خیر به شیر نر
که در دنگمان بر اطاق باغ
نشانان شطرنج عین پیر
که ترسند و زاری فرسند
نشاند تاج رای او جبه باز
باور دنیا و در سه نره شیر
که پند زوال نچاید کمال
تمنای آن کی بود از سرم
که پیلوتی میکند از ستیز
که مار و سر جان برد از دوش

نایب پسر پسر شاه بهار	بود طایر آسمان بی نیاز	کسی را بود لاف و جوش و سر	بیا روز میدان شناس
کشته پسر خم خیل انبوه	ز طوفان دریا چیه نسیم کوه	زبان بود نیم آیدین ستیز	مگویم سخن جز بپشت شیشه تیز
چو قاصد ز نیک سلطان سپید	جواب نامه آمدن شاه		چو بد بپشت سپیدان رسید
آزان ناچرخه شیدا قانعان	از نزد نامراد سلطان		شاه آشفته چون طرکه شکان
که سلطان بود مست دیوانه هم	پیشانی او خورشید می گمانم	ندیمم که اندیشه خود پرست	که روز و شب به تنه می نرسد
کسی را که باشد ز دیو سپه نای	برون کی نهد از خورشید نای	گرو را بد زاده سخن پرست	مرامد و من خندید خیمه پرست
ز دانست یکله با آن بود افضل	که لاف و نسب ز بال سول	کجا زده و افتاب از کجا	که چاشمه بر پای آب از کجا
عفا الله که با آفتاب خنجر	بود ماه را دعوی روشنی	نه شمع آمد ز راه اندیشه دور	که با صبح صادق ز لاف
عقاب ارشد و بر زمین سایه سای	نباشد ولی سایه چرخان بها	ز شاه ولایت حمایت مرست	نهم شاه و دست ولایت مرست
گمرازد پدر گرچه اسکندر است	که چون تو نیز آدمی دیگر است	بسی مردم از ابله این روزگار	ز نسل قباد و اسفندیار
بمیراث باشد اگر سر و دست	بود سلطنت را بسی شتر	بود مرد را اعتبار از حسب	نباشد زبانی باصل و نسب
گرت نیست و نه شمشیر آشکار	چه حاصل که بودت پدر شمر	ز چرخه و زور و ستم ملان	که امر و نتوان بزورش
گرت نیست شمشیر بار و قوی	سزگر کند دعوی خمری	چرا از نسب نام را تم نفس	نسب نام دفع تیر و تیر بس
سکندر دشتا کشور کشتای	جهانگیر اگر شد تندیر و نای	سین آن افتابم کشید بدیع	در ملک عالم سست پیغ
بود رای من دولت تیز من	هوادر من تیغ خونریز من	سیلمان که روز گشای گرفت	بشکریتم تا بهای گرفت
بفرمود آنکه که خیل و سپاه	با تهنک میدان سپا زده	بیاساقی ای نور چشم چراغ	که به شمشیر زلفت پشیمان
چنانم یکچرخه بر دل ز دست	که بر سواشوم پیش شیارو	که از چشم زلفت توانم	پیش نام دوست دیوانه ام
ز زلفت تا بهم چشم خراب	توبه فرمودن رایات نصرت		دلهم شیرازت تو شیر آب
همایون های سعادت اثر	نشان با نامراد سلطان و محاربه		کشاید چنین بال فتح و غفر
که چون شاه گردون خمام	نمودن و تراوان و شکست		برآمد بین ابلق تیز گام
کو اکب شناسان شناسم	خوردن یعقوبیان		سطراب بکشد و بدین

بدرخ ترین ساعتی هم رسد	بجیند با لشکر قیاس	کشیدند بزخیمان گنگ	چو قوس قزح بر سپهر بزرگ
عالم ملک آسمان بهر مند	چو خورشید تابان بزمیند	اتاقچه چو پیش بسای	چرا بر یکم برق خورشید جا
ترتیبی سندی که شد جلوه ساز	بهر سنگها ماند از وسای باز	سندی یکم سوی همش بزرگ	بریدی ز انصای همین تا بزرگ
ترنگی که بر رفت آلوده بود	شد از زخمی آسمان کبود	ز ستم ستور روز گرد سوار	فلک بی مدار و زمین بقرار
ز نعل ستوران که در راه بود	زمین آسمانی پر از ماه بود	شتر را ز کوهان شکوفی گر	چو کوهی بی بالای کوهی دیگر
چو زان قصه آگاه شد نام لو	فتاد آتش غیث ترش در زمار	بجیند از جاف بی شکوه	شکوهی که از آب شد تنگ کوه
بروگشت جمع از همین سیر	هزاران رستم نشان صد گز	همه غرق جوشه ز تیر بیا	ششمان شد آن کوه از تیر بیا
نهفت در آن کوه آهن شکوه	پلنگان شیر از نا کوه کوه	قراول سواران گردون علم	رسیدند از نو جان بسم
شد از جبهه پوشان کوه بیا	پلنگان آن کوه با جبهه و	زبانک نفیر قیامت زمار	جهان شد گرفت طوفان
ز ستم ستوران زمین از ناگاه	فلک شیشه ساعت از گرد و خاک	علمای والا فلک سای شد	ز هر گوشه فتنه برپای شد
ز دور فلک آسمان شد تاب	فرود پیشت از چشم سنیاد	فی نیزه بر آسمان علم	شد از سپهر دست عطار و علم
سنان نور ز رنگ والا گرفت	ز برق آتش تندی بالا گرفت	یلان زیر جوشن علم گرفت	چو کوهی سرسبز از برق پیش
پلنگان بکفت شاخ رنگینک	چو قوس قزح ز بزرگ رنگ	ز هر گوشه رستم دلاان زمان	کشید و کش از تیر و کمان
خندنگ از کمانها و دیر گرفت	عقاب شکاری پریدن گرفت	چنان از فلک آتش افروختند	کران طوبی و سدره راسخند
سپه با کمان در آن زمین	ز برق فلک شد گل تشین	ز پیکان بدن چون حشر سپار	ز هر با چشمتان فتنه بار
بهری پلنگان غبار سپاه	چو برق کسار ابر سپاه	ز بس بفلک تیر و گرد غبار	بر آن آشیان کرده مرغ استوار
سپهر علم فلک کرده راه	شده عینک دیده خورشید بار	قتاده بفرق گردان تیر	تند روان بچنگ عقابان اسیر
چو پر افکندی خدای بر سر	بجایش شستی خدنگ گر	کمان و کماند افتاد و زگار	چو ابر و وزلف بتان فتنه بار
چون شد ز نخل سنان شست بار	گاشه جوشن غنچه اش خور بار	ز برق سنان فلک بجاب	هوا پر شد از آسمان پر شهاب
چرخ از دور سواریت افرا	لبوسن گل و از خوان گشتند	فی نیزه از تیغ گردان شنگان	شده ناوک از بهر تیر مصاف
فلک همچو اندر سحر بزمین	دلان پر از آتش درون پر زهر	فلک را چو هر حلقه ای گسند	سرخسیر گردون در آمد بزمین

نی نیزه از خون پیر و جوان	فروزان چو شاخ گل از خون	سر سبز زین سخن گشت گل	نمود از بیان شفق چون گل
کز گردان سمران سرگران	برون فوخته هوش از سرگران	ز شمشیر کین خود ز چاک چاک	چو بان خوشستان و بنامک
ز سر پاکه بر نیزه بود استوار	در دشت شد سر سبز لاله زار	بخوان خاک میلان شعله	فروخته پای ستوران انگل
چو دریای خون عالمی موج زد	ز رنگ شفق صبح بر اوج زد	فروخته چرخ ماز و چون	بسان حساب می لایکون
کلاه خود بالالگون سر سبز	بجواز خون دل عیاس دروینگر	سپه پای کین نشاند بران پای	ز دود فلک چرخ نیکوئی
یکی گز آهمن بکف جلوه گر	ز میدان برون بر ده گونی نفر	بمستان کلمی هست یک	و ان کار باز بداند شمع
جز برانده در غصه ترکت از	چو نیلوفر از جنبش ناله باز	چو دیدند یقوت بیابان مهر	گره گان ندارد ندید و نیوشتر
پیشان شد از دوری کار سخت	گریزان ز میدان کشید خنجر	براز استه فرود صفت ز سپاه	رسیدند هر یک بمیاد گاه
شب تیره کین شاخ و شیر چهر	فرو داد اسیر جنگ سپهر	نمیدند در شب علاج نبود	آهسته از تنمیک و بدتر کرد
فرو آمدند از دو جانب سپاه	چو شیر بران سر یکدین خور	شبی کم ز روز و بیات نه بود	چو روشن قیامت علامت بود
شبی همچو در بلای سیاه	بلای بود از دای سیاه	نشانی خود رشید و روان نبود	همه غلظت و آهچو ان نبود
آنگه باقی آسمان نعل پای	که دیگر قدم بندارد ز پای	فروماند یک از سپهر شتاب	شدش نار پاسون آفتاب
ستاره بجا آفتاب بلند	فلک بسته پایش پند کین	چنگ فلک خواسته جبرنگ	گریزان شده ماه بدر از چنگ
پیکر گلشن فضایی خاک پرود	چو دوی که از آتش نانش نپود	پی در زنجیر آشتابانور	بدیافروفت زیر سپهر
انگول دلیخ از طاب شهاب	که یوسف برون آمد از چاه آب	بجین ستاره سپهرین	ز غیرت نغمه فوخته بر زمین
ز شعل چشمه با بهره مند	چو از راه ماه آسمان بلند	چو خورشید ماه علم دلفروز	شب تیره را کرد روشن چو روز
بمیرگان یکی رفته اندیزه خور	یکی کرده بالین عشت خراب	ز اختر چراغ آن یک افروز خنده	چو عینک بران دیداد چرخنده
در اندیشه جنگ آوردان دامن	که کارم که فردا بد آسمان	ببازو گلان بهر چاک روی	وزان کرده بازوی همت توی
یکی بر سپه کمر استوار	دران شب مهر از لاله کمر	تبیین یکی بست بر زمین ز	دو یک شد از راه نوبه و روز
ز تار کشدن یکی طرف بست	که سر رشته کارش آمد بست	یکی بوده از سر علم رنگ را	زده صیق آینه جنگ را
از طوق آن یکی چرخ و بخت	بلای نرسد بر آنگیخته	آفتاب چو شمع آتش افروز بود	بلا را شب عید و نور روز بود

جہانگیر پیران لشکر آستان	پی جنگ افکند طبع اساس	ایمان از میان تیغ بندید	همبسته در جان سپاری
لب آراسته شاه گرون پناه	بدل داری سواران سپاه	یکی راشد از خود ز چاره ساز	که خبری دلش نشود و سر ساز
دگر بار و نسل خدایه پر کلاه	رساند از خوف فوق بلوغ جہا	یکی راز افسر سرافراز کرد	که بخت سربازیش در بزر
دگر با کرم کرد تیغ ستیز	که از خون دشمن شود تندیز	ایمان از بزرگوار انگشترین	قوی بخت کرد از پی کار کین
نمود از زره کوهها پر شکوه	نهاد از زره پشت گردان بکوه	ز سوی در خصم فولاد جنگ	در مشورت شفته دگر جنگ
در ان پشته روز تا صبح گاه	هر شب بزم بران رستم پناه	بیاساقی آبی آفتاب کمال	که خوشید رویت نه بند و لال
شعبه بد و غم را نهایت رسید	بدی که روز غایت رسید	مغنی زنده بران خدایم بے	چو تار تار در پیچ و تابم بے
مگر قوت در دم دوائی رسان	میان پیکان و آفتاب	میان پیکان و آفتاب	من بندید از دوائی رسان
چو این قاتل خانه سوز سپهر	بر آمد تیغ خونریز محسّر	نهاد از سر کینه سلطان شرف	ز خود رشید خود زرافشان بفرق
غیر نفی از فلک بردوش	سرفیل بر چرخ گرفت گوش	بر آمد دم نای آیین ستیز	شد از باد کین آتش شسته تیز
خدیو جهانداغ الم پناه	بجنبید و در جنبش آمد پناه	در آرد پاد در رکاب تور	کلیمی بر آمد بالاسطو
ز تاج و اتاقه زینت برش	چو شمسی و پر فائز درش	سمندش چو دیو بچو انگری	بر و جلوه گر پادشاه پری
فروزان خشن بر خند مراد	بر افروخته آتش از تند باد	شد از شقا آسمان در حجاب	گرفت از نه هر علم آفتاب
علمای رنگین واه و علم	چو پرهای ملاوس باغ ارم	ببستند بیاق کوه او شکوه	بفریدند عید بهاری ز کوه
ز خود آهمن بر آستند	چمنهای نیلو فرآستند	نهان در زره مهشای زمان	چو در حلقه دید نامرمان
بتان همچو شاخ گل بر خند	ز خود و سنان و سپهر خند	ز گردیکه شد بے سپهرین	در آسمان بسته شد بر زمین
ز بس که به از غبار سپاه	پلنگ فلک راشده جلوه گاه	همچو چرم تو تاب بر سپهر	پذیرفته کاکل از ان فرق مهر
علمای والا همه رنگین	چمنهای رنگین و صفهای جنگ	کند دوس بایه استاد	سر سر چو گیسوی خوابان بالا
جلوگون نهال سنان سپهر	که پرورده دهرش بخون بگر	ز ترکشش پیکر از کمرش کو	نموده عقاب انگر نای کوه
زنگار تن تقی سحر بند	بود از شفق آفتاب بلند	ز والا سریره شد لاله رنگ	ز خارستان رشته گمشدگی
و در دیای شکست خورشید	دو کوه قوی پای جنبش گرفت	سلیمان اساسی سکند پناه	بر آراست قلب و جگر سپاه

برآمد غول و خرم سبقت جو شتر	نغم روی شد آسمان از خروش	یمن ویس سپهر سیه	زخاندان یمن و از سلطان یسار
قب آهنگان مرصع کلاه	ستار و قطعه بگاه سپاه	ز شمشیر ستونان جو گزینان	فلک بر خورشید میگردان
سم باد پای زمین ساسی شد	ز برق آتش فتنه بر پای شد	ز سوی دگر خیم گدن فراز	بروایان بشکر آیدین سار
ز سر شتران بهمن نهیب	یمن ویس سپهر از یب	بر آست بر جاک جنگ	ز هزاران صفت از شاهانه جنگ
بس خود آهن بر کینه کوش	دو دریای آهن در آمد بجوش	دعای شد آسمان بهر دست	اجل را صلوات به گنگ بلند
کمانها بر آمد ز قربان بجنگ	که قربان شود عالمی از فنگ	ز مار فلک مهره انگشت	ز برق بلا زد ما بخت
کمان کیانی چو بر روی یار	ز هر گوش گشت تیر و دم شکار	ز چکان خوبی که خیر داشت	بدن که اصل ریختن شد
چو از تیر چلوئی گردان بسی	تیر کش نهاد احتیاج کسی	ز درگاه سلطان دستم را	ه ان شد یکی که آهمن چپا
گرفت آتش کین یمن بسیار	جهان کرد طوفان فوج آشکار	بدن بست رخ فنگان	عقاب شکاری گرفت آسمان
کمان کند آفت عقل و دین	یکی در کندان دگر در کین	علماء پس ناوک تیز پر	چهند و مرغان در و جلوه گر
ز هر سوستانهای زهر آلودار	چو مژگان غمزه زنان فتنه بار	یلان تیری نو و چون شکار	چونی بسته در جانسپار
جز بهای و نین زبان فتنه بار	چو دلهای سنگین دلاتار	سر اسیر علم و دانش و پسند	چو خنجره بان بالا بلند
ز دوش ایری تفکهای جنگ	کمانها چو توس قزح رنگ رنگ	ز خون چشمهای زره قله بار	چو باران که بار و زربار
ز گردستان بچماق تاب	ملک ز رخاک آدمی غرق آب	ز هر سو دین ان بر و سنگی	کشانند بازوی روین قن
یمن سپاه قیامت ستیز	فتاد غدا ز شمنان در گریز	چندگاه شد فرمان دلیر	که آن پیشه خالی شایسته پر
بجندید از جا بفره شکوه	شکوهی که از وی بلند کوه	کند آفتد جبهه و خیمه و رنگ	که نمایان بر رخستران جنگ
بود تادمی جلوه که بک ز	که شاهین نشد در هو جلوه گر	ز پر و از آن شاه غولاد چنگ	ویدند مرغایان بیدنگ
اگر چه بود پای بر تیر و دخت	در افتد ز پا چون رس پا و دخت	ز رنگ بود دگر کشتی چو کوه	ننگش چو دریا کند بی شکوه
فتاد افر و میرزین بخت	گل و میوه رفت و نگون شد	ز خون دلیران زره لاله گون	فرورفته گردان کرد از خون
یکی زد بگز آن دگر یک بهشت	فتاد این بگز آن بهشت درشت	ز بزمین دران عرصه سیه نو	ز خون چو بگل های ستان نو
پرفرو گردان آهمن غرور	نگون از چوین قلماس تنو	سپهر است که دران کشتار	ز بنابران میدان مانده بار

چون من ستوران دران شکست نی نیز با آنک یک بیک ز بس که من زمین که افتاده بود گر که سپاه و پریان تیر نه آن زیر دست نه این فرزند دم تیغ خیل قیامت ستیز دم دیگرش خیل گیتی کشای نکراد خیر بخت شان یآوری چو شستی فلک غرق دیای خون چو کرشنم فلان عرصه کستان گیان و گردن گرفتند و پست یکی را گسته که بر سر ز ر اما قوس دیگر تند و تیز جز این غنیمت آتین چرخ بلند بیاساقی کن جام آیدینه وار نشان هم از جام و سنگ پیر تجارت نه نقاشانی فریب که شاه جهانگیر عالم پناه بفرخ ترین ساحتی آفتاب بر شب و روز با یکدیگر نیز آفاق و جوی و تپان و...	قتاد از سپهر قیامه با بر زمین تنی که ده قالب پسان تفک ز خون لیران خم باره بود گره شد نفس و گلوئی نفیر کسی را نمیشد در مستح باز بر آن آتش از دام و موج ریز در آگنده کوزه ز نعلین پای نه سلطان بهماند و نه شکی که گشت از علم باد با شنگین ز پوشش جدا هر طرف طبع باز گر بیان دیدند و گردن شکست قتاده چو کوه گران از کس بر آورده بر ز آهوی او گویند که زهرت در دلبند جلاب قد که اسکندر و جم بود یادگار در آیینه بین و ز سنگد پیر بهر در آوردن سیمان زمان و بلقیس و روان را ابدت خلل عصمت شان	ستوران در افتاده بی فعل و سم ز خونیکه تیریک ز از فوق مرد ز خون کاسه فوق مردان جنگ ز غوغای شکر دران رختیز زمانی افکندای خصلت از کین زمانی علمهای دشمن بلند ولی عاقبت چرخ آتین نبرد قتاد از هوا طوقهای محال کمان نازوان از غم دوستی در افتاده شیاران چاکبندان یکی را دل از زخم پیکان فگار نگنדה که دیگری تیز کام بصد حیل و سلطان گنجشمال ندارد فلک رسم آتین و داد به و ز غم دورم آزاد کن کسی که جام چنین به دست نیل و قر ارسته از خمن شکفتند دلهای و شکوه درین فصل خاتمان افکندش	سر اسیر و شوق است و کاره شفق شد برین گنبد لاجورد قدح با پر از باده لاله رنگ یلا از افروختن شد را زگریز بر آورده دو دوازده یارین سهر آتشش آسمان بهر بند ز خیل مخالفت بر آورده گرد رسید آفتاب علم از اول از و مانده بر استخوان پستی یکی از خدنگ کن در گزین سخن غرق چون غنچه از نوک خا رسیده چو مرغان و ششی دام برون رفت از ان عرصه پر لال سکه کینه دارد بهر نامراد خواباتیان را همی شدو کن جم وقت و اسکند عالم است عروس سخن را چنین در چو آمد بهر نیز از زنگار پراز شیشه ساعت آمد خمن پراز لاله شد و اسمن و کوه بمیدان عشق و مهر و...
--	---	--	---

می از ساغر کارمانی کشید	خفته شربت جاودانی کشید	نرسودای لعل تان از سر سار	فروخته از قدر آتش تاب
شربتیکه بی لعل جانان بود	بود بر اگر آتش سیدان بود	بر قلعه پیش طرب کاروان	چند رخ است سلطان خندان
که عقد خویش آفرید گویبری	در آرد بر ج شرف اختر	جانی بود در رعایت دلبری	از دور پدید ده حور و پری
بجشنش چو خور عالمی در گین	نسل سلاطین ایران برین	خوش رخش لب چون نبات	چو بنفشه پریا به نبات
لبش گرا اشارت کند سوی سنگ	شود سنگ از لعل با قوت گنگ	از چشمش کمر فلان دبد	یکی جهان مجرگی کی جان دبد
ازو غیر گل خانان شست	کپیشش خوش تنهاری شد	بنفشه تا بلخ خم می او	نخلت بود در زمین رونق
رخندان او بود گوی رستم	که با ماه نو بود سیسی و نیم	بجو لان گوی خم زلف خال	باو از تان گوی جسمی بال
زند دام نقش بلا اصلا	کن یسب دلا زاد ام بلا	چو بنفشه از زلف سیاه	رسم کرده و رفت یوسف کجا
بابه و کمان و بیال بلند	ز بر و دو چشمه آهوی در کند	جهاش گل جهان شمشیر چین	جهاش چنان از دلاش چین
فرستاد پیشین بیادنا	عروسی فزون از شاد و قیاس	در گشت گنگ ملک گنگ	فضای زمین فلک گشت گنگ
پیران شک تراستران گین	خرامان چو شکید غم الا چین	همه زنده فیلان با گنج سنج	ز لعل و نشان از دماهر گنج
شتر پیر از لعل خشان شده	بخشان چو کوه خورشید شده	ز غنچه شتر گاو غنچه شده	جانی ز غنچه شتر سطر شده
غلامان و ترکان سیدین عدا	فزون تر ز روز و شب نگار	ز هر جنس چیزیکه در کار بود	زانکه که بسیار بسیار بود
شب تیره کاین نوع و نزلان	نهان گشت در پرده آسمان	شده سبز و خرم سپهر بند	ز خورشید نیلوفرش بی گزند
سواد فلک گشته غنچه نشان	بها یکلی غنچه شکر نشان	یکی بارگاه بر ششم مناب	کشیدند چرخ چون آفتاب
نهادند بر شیشه شهر یار	در و صندلیهای زر صندبار	نشت اندران شاه گودون	چو در روز و چرخ سپهر آفتاب
صد و خرد و بعد احترام	گر نقد و صد مجلس تمام	گرویی خرد و ارکشو کشتای	به یک ستاد و عزت بجای
سلاطین و گردن کشی سرفراز	نهادند بر سینه دست نیاز	شد راسته کوه و بار بار	ز دیبای رنگین و گلزار بار
فوزنده شمع از آتش آیین	چمنه نمود از گل آتشین	سخنوت بتان پست و شیرین	کرم پست و شیرین آیین
پی عقدشان از زو رستم بود	طبقه حجب فلک کرده بود	زهر زلفاره برین با نگاه	برین زهر سپهری از روی ماه
و از کجاس می لاله رنگ	زهر تو از صغ و تو تا گشت چنگ	پری سطر به از شیشه دلبر	زهر گشت قاتل از چوبال بر

کفست ساقی ساره جام مدام	یکی ست ساقی یکی ست جام	هر سحی زبان در دلم ن قروح	دلم قروح مانده باز از فوح
عجب راجو خوش بان می دلپذیر	همی میان کرده دلماسیر	خوشان چو سحره جلفان	زستی چو دگر کرده گم کرد
حبابی نی انجام آیدین نام	شده لقطه دانه و در حباب	چو رنگ یکی سرگران آتش آ	چو باد احم چشم گریک بچوباب
چو گل دیگری پیرین کرده پیک	چو بیل شوق گل دردناک	بخت بتان قامت آراسته	بلا از هر گوشه برنماسته
یکی ایاز زر کمر بند زر	زوی میان کرده همت گبر	یکی راباس از نکوخت به	چو خورشید تابنده نینوفی
بزلعت مرغ دیگری بپسند	در آرد دانه و رشید را و کند	بتان را سر پرده آراسته	ز بروی شان ماه نو کاسته
یکی چو شش کرده دام بلا	کران مرغ دلماسک بتلا	ز سرخی یکی چهره پر داخته	سرخ گل آتشین ساخته
برنج دیگر خال غنبر زده	شب و روز خلقی بهم بر زده	آینه روی یکی کا سیاب	قران کرده با هم مهر و افتاب
زلف آن یکی عاشرت دلفروز	ز شب پرد با بسته بروی ف	پری چهره خوان قصه بربند	نموده ز تیغ آفتاب بلند
عروس فلک را در بزنگاه	شده آینه دانه های آینه ماه	پنی چشم بد بر سپر بلند	شفق آتش و آتش آیدین
شده زهر خنجر ام نیکه تری	ز رنگ شفق کرده خنجر گری	رخ آراسته ماه و خورشید	ز خورشید و مهر و در گوی
بایروش از دسمه بنی گشت	پنی آچو چشم خود سبزه گشت	بروی چو گل خال لکشم نهاد	سپندی ز غنبر بکشت نهاد
نمود از سفیدی فرو زده چهر	چو از پرده صبح رخسار	شد از خاویز خط عاشرت کا سیاب	بتاراج دل نقشما ز برآب
در آینه رویش میویدانند	مهر بدر را مال سپیدانده	پذیرفته باز بهارش طراز	چو در گل بود سازش سرونا
خدایو جم آیین صاحبقران	پوز باده ناب شایر گران	ز مجلس بسوی حرم راه کرد	چو خورشید و زهر آرا کرد
سپهرستان شایخو شیدا	چو خورشید بخت ز کرده جا	بصد آرزو و کامگار	گرفت آن سبی سر وادینار
بسی شادان شد سیلان	ز دیدار بلقیس خوشنمید	رسیده و محشوق و عاشق	چو شیرین فوس و موافق بهم
شمارافت از غل جان پرورش	کشید از سر آرزو و برش	گزینش بدندان بی چونک	خنجر مهر و بش از آب حیات
ز بوسه و کنار هیچ شد کا سیاب	چو چشم بتان کرده انگ خواب	بد رفتن الماس را و رساز	سروچ لعل و گهر کرد باز
حریش شد از خشم خون و نیم	گند کرده از پرده گل نسیم	زیا قوت شد لعل و کامیاب	چو سملی کرد و بخت و ز خوشاب
دو رخ چون دو گهر گل از آب	کشید هم راه آفتوش تنگ	دو لب شسته آسوده زلف و تاب	ز حشر شسته زندگی خورده آب

سختند از وصل هم کامجوی بهری که از غمیشین و طرب خدیجه آتین گردن مندر که شاه جهانگیر شورشای جهان از عرب تا عجم درنگین بخت است ستاره سران سپاه	چو در پرده غنچه گلاره بروی شبه روزی چو میش لب لباب ز سودای اعلیٰ لب چو سپهر	بیاساقی آن کبوتر خشت که دل میباید در چرخ بخت ازین پس من باره خوشگوار سمند یا چنین راند در تکتاز چو بار در گرد کرده تبریز جای سطیحت سلاطین و بی زمین ز روی او بدیده بر خاک راه که آمد بچوشتن منجی بافاق	چو بیرون رود آتشان شایان که بر آتش پیشه تاج بدون بختان تاج و فست ز سازاده ملک دولت است مکن پایه غلام بختان بزرگ فرمایید رایا به کردن بلند بر آرد چو سپهر خیمه ز غم بوم پیدا عمل نشود در آن خطاست از آن قصه شمشیر یاقان بر آراسته از سر خروست سر سر علم آسمان سای شد چو بالای خوبان علمای بلند رسید این سیاهان تمام غریب سپاهش نه به بر بود	ستم گماره کشی صفدی انبارت بر دیو کوه خشت ز غ بود تیغ دادن به دیوانگان ز خنجر کش بر سر خنجر بلند سپهر و بابا بنظر زهر مار سگان را مکن چیره بر آبی که نکند آتشان باریان پاود که نارد گل و سیه بیت چنار مکن ز خنجر خنجر تن را قوی جهان نشه بفرمان کران کران سعادت قرین نصرتش هم گدا چو برقی کنز کوکبه شدنی شکوه نخستین بسوی سیاهان سپاه سری پر زانیش خام و دست	که آمد سولی ز ملک عراق ز سر گوشه سر باز زد و شیری چو بیرون نهد باغبان باطن ممالک سپهرن بیگانه گان گدا چون زلفه شود بهر چند مکن سفه را تیریت زینهار مکن تا توان بادیان همدی ز بنده چندان شته باهیست ز بدگوهران چشم سبکی بار ده وار شملک را خسرود گرفتند سمند نظیر زیران زینین چو عمر عزیزش شتاب سواران سپهری چو انان چو کشید آن جهانگیر گیتی پناه که ای دران کشور آراشت
--	---	---	---	--	--

دماغی بپازست که پیوسته داشت	دل از فکر پیوسته فرسوده داشت	کز قمار طوفان از طریق حساب	هوا می خلافتش نرسد ده تا
حدیث کج از نایبگان گوش کرد	حق خدمت شده فراموش کرد	چو آگاه شد خشم گردن فرساز	که آمد سوی آشیان شایب
ایران قوت افتاد در چرخ و تاب	گریزان شد آن سایه و آفتاب	بود گرگ و دینده گریخته بود	ز بلون ساز و شمع خیمه شیر
گراید نیک و بجه و بد با شتاب	کجا آورد تاب چنگ عقاب	سوی قلعه یزد آورد دروی	سپاهی با و پران کینه جوی
چو دانست سلطان صاحبقران	که دشمن شد از راه کین بران	بخیل و سپاه آن جهان شکو	بجانبید و در جنبش آورد کوه
گردید کینه بر آسمان کرد جای	گران شد سپهر و در آمد پای	زمین گشته گردون فعل حال	شد گوش ای پیکار گوشوار
بیابان نودان سنگی کج	رسیدند از گزده کوه کوه	رسیدند خیل طغرل انتساب	بر اطراف آن قلعه با صند تاب
کوه قلعه بر آسمان بلند	سه و مهر را گوناه روی کند	کنگرش بزد فلک کرده راه	شده آه فرق خورشید ماه
نیکو نهند شمشیر و خنجران	حصاری چو شمشیر و خنجران	نیفتند بوضعت پایمالش	پس از و ز نهادر فلک سایه اش
صفیل و مهر باره اش بی گزاف	سپهر در دانش کوه قاف	صفیل و نگ خندش در زمین	رسید از دو جانب هیچ برین
که آید سپهری زمین و حساب	نمانده چون شرم مای در آب	چو سد سکندر پناه سپاه	چو سد یکدیگر با جوج راشد پناه
ز رفعت بلبلان قلعه پستیز	بود برج خاک فلک خاک برین	درش بسته مانند باب فرج	کشد پیش گشته قوس فرج
ز جلالتش در پیش پادشاه	کند طوبی سدره راز زبان	درش از دلق فلک به روند	بر و حلقه ماری سپهر بلند
ببستند در آنگاه کین	در فتنه بست آسمان بر زمین	پراز نیک بدر جوان در زمان	زمین را کشیدند بر آسمان
آوران شد از روی گردان سپهر	پراز بنگ شد پیکر ماه و مهر	کله خود گردن گشتان عرش سای	چو خورشید بر آسمان کرد جای
فوز آن شده قصبه ای سپهر	ساز برج خاکی بر آورده مهر	چو افلاک برجش شرفناک بود	سپهر مانند ویر افلاک بود
نمود آفتاب علم و پیکره	چو خورشید تابان بالای کوه	شب تیره کاین قاتل شکنین	گذشت از مهر مهر ز زمین
فروز آن شد کینه تبار	زمین آسمان شد از بسترگاه	ز شمع و چراغ و عین و دیار	شده مشغلی بر جای حصار
ای پاس خشم از پیر و پیکار	زمین را چو گردون بسی دید و بار	دو صبح کاین آفتاب بلند	گرفت آسمان از تبیع و کند
سجده بگردد گردون سپهر	اجل اصلازه صفیر و نقیر	دم نای که ره بر سیداد یاد	فلک را زجب برده چون گرد باد
بهر شک آنگاه کین بخاند	سرفتن در آسین بر آینه خند	بر اطراف آن قلعه با صند شکو	کشیدند نصف همچو البرز کوه

نخود و زره سر کشان کیست	حصاری زان برین پراکنگ گره	همه مهرهای تفکد کینه خواه	چو سپاه بر آسمان کرد و پای
رسنگ گران فرو در صفاوت	منو دارند بر زمین کوه قاف	با سنگ کین کرده چرخ بلند	ز سر علقه و از پاهایان گند
فلک سوی میدان کین نهخته	غلاش بنقوس قزح ساخته	رسید زده و سنگی پیکان	و از آن آسمان و زمین ستیز
زیر کان و سنگ آتش فروختند	وزان طوبی و سدره را خنود	تفکد چو سنگین دران زمان	زده خنود و کجا رامن و امان
زناوک شده با تیر آشکار	بدانسان که از پوتشش تیر بار	ز سو فار باندان انجمن	شده خنود و کجا رامن و امان
زخون بلان بر جای حصار	شده اما گون چو گلکسای	نمگان بدید یا ندید و	با سنگ خنود و کجا رامن و امان
رسیدند بر خاک ریز شکر	پادگان و و ان بکرهای کوه	زگر زگرانی که مردان کار	شده از گداز خنود و کجا رامن و امان
یکی چنبره از کنگره خنود	بان وی تن چنبره و چنبره	ز نیزگی خنود و کجا رامن و امان	شده از گداز خنود و کجا رامن و امان
اگر یک در و کا و سره را کرد	سنگانی زانگشت فولاد کرد	یکی رفته بالا بر و کرد	چو خنود و کجا رامن و امان
کندی فلک ساسی گداز و شمع	شده منطقه هر ذات البروج	دلیران شمشیر سنگ ستیز	زنی بر چنگ و کجا رامن و امان
دویدند بر باره مردان جنگ	گرفتند آن قلعه را بید رنگ	حصاری بلند از حصار سپا	شده چون دره گداز و کجا رامن و امان
هر اسان بداندیش سر کینه	سوی شهر بندی درون بر خشت	زخون شسته و خنود و کجا رامن و امان	وزان کوه و کجا رامن و امان
در گداز کردان سپه بکند	کشیدند بر گداز آن قلعه	سوی باره گداز آن حصار	چو خنود و کجا رامن و امان
دلیران جنگ آواز پیش و پس	گرفتند آن قلعه را در نفس	گرفتند آن قلعه را در نفس	فتاد اختر طالعش و کجا رامن و امان
بریدند از تر مهرش کینه	بخوار می کنند بر خاک راه	سری گداز شرف مهر اطلال	چو گداز و کجا رامن و امان
ملافه از چهره وین تنی در حصار	که آسین کند تیغ رستم گداز	سیا گداز لیلی بمیدان دلیر	مشغول این از حصار و کجا رامن و امان
بیا ساقی آن می کمر و گداز	ز جام زرش قلعه آسین	برنج که از غم و کجا رامن و امان	بمیدان و کجا رامن و امان
سنگی زبستی زلم شد اسیر	با وج حصار از نوازان صغیر	حصاریت قانون زوج بلند	بمیدان و کجا رامن و امان
ببیند که دارای رستم کند	توبه و مودن شاه گداز و کجا رامن و امان	توبه و مودن شاه گداز و کجا رامن و امان	بمیدان و کجا رامن و امان
که شاه فلک گداز و کجا رامن و امان	بجانب فیروزه کوه رستن	بجانب فیروزه کوه رستن	بمیدان و کجا رامن و امان
بر آمد و گداز و کجا رامن و امان	بدزد قلعه آسین و کجا رامن و امان	بدزد قلعه آسین و کجا رامن و امان	بمیدان و کجا رامن و امان

قلعه را گرفتند و او را در قفس کردند

سلاطین و خاندان کشور کشای	سند و در پیشگاه نیایش	خوابان بخدایت بتان کن	به تهنیت گویستاده بجای
بوقت سلاطین گردن فراز	کرای سرفرازان کشور کشای	از انجا که فتح و ظفر یار است	چو سروسسی از نسیم چمن
بر راست لب شاه فوخده را	سپه وندشالان با تاج و تخت	بهر جا که راییت بر افراختم	بهای سعادت بهوادارکات
که فقیه عالم به نیروی بخت	چو پروانه بدخواه افروشم	چو بستیم بر ناقه بر زین رنگ	علمهای دشمن بگون ختم
بهر سو چراغی که افروشم	کشیدیم خوشبیدار کردند	کشیدیم شکری طبل و علم	ستادیم رویم گرفتیم رنگ
چو که دیم ماه علم را بستند	شد انقضه گیتی مر ازیرست	دایم سیکش روی گلزار کو	آهنگ ملک عراق و عجم
گرفتیم جهان لایحه لایحه	کم کم کوه دیگر بقیه وزه کو	برایم ببالای کوه بلند	که جینم گل فتح از خاروی
در آرم سپاسی بفرستکوه	از ان کوه کوه بدیشان بود	گرفتیم حصارش سپهرین	ز غل سمنش کم بهر بوند
ز غلش شرا بیکریشان بود	مسخره کنم قلعه آسمان	حصارش بود که سپهر بلند	مرا هم باقی ست در زیرین
من آن آفتابم که در کیزمان	شوم کوه و بندم بران سیله	بود خصم گرفتار تاب بلند	نگرده کسی راه خورشید بند
شود سیل اگر دشمن کینتوا	که آیدینه ام شد سر اسلم	چو دیکینه بندم کمر بند	بتیغ و کند اگر شش در کند
منم روز زم آن سکند علم	بود نسل طایفه چرخ بلند	ز خوشن چو گردنم کامیاب	بداندیش پیشم بنم دگر
چو ازین شو فروق من بهر بوند	رو دکیقا دو فریدون گرد	کبوه از شود پای افروزشای	شود آفتاب فلک در حجاب
چو جویان دم خوش نامون	بگردن کند شش کم استوا	ز میدان برم در فضای سپهر	بر کوه را باد صحر ز جاس
کشایم کم بند اسفندیار	ز باهی شود تا بند استوا	ریایم ز جامه را بی سخن	بچوگان قوس قزح گوی مهر
کم بر زمین نیز که استوار	اگر داشت روی زمین درین	من آن آفتابم چو آن آفتاب	کشم نیل از گوشن چرخ من
سیدمان که بود آفتاب زمین	بنیز نگین آسمان وزین	کبریسی بود تخت من تو مان	بهرایم از فلک کامیاب
بود خاتم آسمان رنگین	که دارد کف بر در ویزه جام	چو صاحبقران سکندر نشان	سحرش سوده بر آسمان
بودم گدای درم صبح و شام	بجندید زجا آهنگ کین	بهم که جانگیر رسم صفا	ز دریای لب گشت گوشتان
بگفتا که خیل یار و یمن	سه نوفرود آمده شد رکاب	علم ز املس چرخ شد پره دا	بجندید از جای خود کوه قاف
پایبوسی شاه گردن جناب			سه سر علم عرش را گوشوار

سزیران ضحاک و شرخوش روار و درآند بخیل سپاه چنان پرده شد غبار سپاه ز بسیار شک از برگران چو کوهی که بود آسمان داشت بدانان وی که فلک برده تاب عقابان بران چرخ آیین ستیز زداناش سنگی که افتد لیر ببالا عجیب و بصورت مهیب پلنگش شود از حمل طعنه سنا بر برج فلک باره اش تو امان حمل کرده بر خاک زیر شطرنج دری او کشد فرشتی می قرص سپهرش بعمار سینه فرو بآید بکوه آن قیامت شکوه کشید بر جها سنگ جنگ پلنگ آنایان گردون شکوه رفت از سپهر سپاهان ناخ ز شعل مهر بر جها سر دهند روان شد بکوه آن جهان شکوه صفیر نه قیامت شکوه	ز هر سو چو باران تفکها بدوش بجندید مایه بلر زید ماه کره بست بر فرخو رشید ماه شده مایه و گاورا سرگران فلک روز و شب گشت پیرش عجب گر ز دعوت مستجاب ز قوس قزح ناخوش کردین عجب گر ز تاقیامت نرید پودر چشم عاشق جمال قیاب چه آید بسوی نشیب از فراز سفرش سعه بر آسمان چو پنجه پیرا سن کوه قامت ز قوس قزح حلقه داشت سپهر ز طوبی نگذرد و چو بفر نهاد از سر کینه پشتش بکوه ترازی افرا کشد ز سنگ فرو دامه بر طرف گردن بر فرو خندد از دو جان چرخ بدانسان که از لاله کوه بلند پلنگی برآمد ببالا کوه در آفر و جنبش بفر فر کوه	چو بالابانان علم سر فراز خدیو جهانگیر آیین بد سبه سر علم شد زان غم نخست آن مخالف را خشم برآورده تیغ از سواهی ستیز برآورده دوزخش سنگ جنگ پلنگش ز پنجه دقاق عرش ز رفت بران کوه چرخ نگار کسی که افتد بر آغاج گذار بر آن قلعه از آسمان برید ز قوس قزح صغیر شکن ز بالاش سنگی که افتد سخت فلکهاش که نگذرد آیین ست گیاشد چو آگه ز آبال شاه برآورده دوازده انچه شکست ز جرش عیان گوشه ای جهان شب تیره کاین قلعه ای بلند ز شمع چرخ سیاه و یمن دم صبح کاین قهرمان زمان چو صورت قیامت افکند خوش سپهر از سر کینه از جانی جست	قد افروخت همچو عود دراز بامنگ دیگشت از آیین نر ز خط همچو آینه سر و دیار عنان تابش کوه فیروزه کوه چو غمی تان سبسته خدیو بر سیاه از آغاج جنگ سنگ شسته و آتش از شر بدرنگ قوس قزح شانه نگار شود پایش از خاک عتبه خوار چو عرش برین بسپهر بلند ببازو قلعه از آسمان بلند در آسمان گشت از آن سخت سبوی ز خاک ستر آویخت بران قلعه دوازده شمشیر پناه چو درای دوزخ با آن شست ببالا کج ماه نو از آسمان شمار شعل ماه نو بر چرخ زمین گشته روشن چو چرخ گرفت از غضب به قلعه آسمان ز فرق سراسر آبل بر بود خوش ده و آتش گردان را و آتش
--	---	---	---

فلک را در آن عرض کند کارزار ز سنگی که آید از آن کو کین ز عد آسمان بر زمین چاره نیست پیراناکو فتنه دیوارها زمین بر سر سنگ و هوا نیز تیر سپهر از غبار زمین پرده بند چو رفتی ببالا خدنگ سپاه فلک از دنگ یمان فریای سیان نفس شمع مردان کار چو لعل آن قلعه شد کازنگ کیا از بد بای خود منفعل بود پشت نخچیر اگر چه بکوه تنشش را قفس دام او باشد بشاهین تدر و یکشد کینه ساز بغیر همچون عقابان نیاز بیا ساقی از ساغر مگر دوست منفی زنت از آن مرا کن دوا چو بگرفت شاه که اکسب دیر زنگ از قناب بیتاب شد ز کربان طایان سایه بگید ز خورشید گردون نشو و نه	ز بس سر علم خشنه با در حصار فرو شد بآب از گران زمین فلک آب در چشم سیاه ریخت چو از خار دیوار گلزار با وزان مرغ و ماهی همه در نفیر هو او از مرغ خان ز تار کنت شدی قلعه آن سنگ لنگه ستاد از آنی پیکان بجای زده بر طرف چاک در حصار کشیدند رایت نمیدان جنگ فرو آمد از کرده خود فحسل پنگ مان سازش بی شکوه بزندان آهین گرفت ارشد نه بیند اگر آتش با نش ساز که صیادت آفر شود چاره ساز که سنگ طاقت سبویم گشت بر آوازه هر چه بلبس نوا فرستادن اسکن در دارا نهاد فروتنه از عاکر دستم تراود بدفع یا جوج طلم و فساد اچنی التور بان بدین و داد	فلک ند سوی سپر سنگ جنگ ز تیر کینه شد بر دواز سپهر چنان کرد و پیکان ز غار گداز اتاقه بفرق یمان در حصار برون بسته آهین ز پیکان و سنگ چو زان قلعه سنگ گدای ستوا ز تیر خندنگ شریا گداز شتر تفلک بر آتینگ بود کند از کینها بر آورده سر زبان در شمای شده آراستند بود کیک کوه لریچ بر سر فراز سمند غضب بر سرش تا خند قفق وار با سینه چاک چاک می چون کبوتر بچرخ بلند ز شمشیر کیرک شکافت ملا بریز از صراحی منی شراب که در جنگ تارش لم قبل است فرستادن اسکن در دارا نهاد فروتنه از عاکر دستم تراود بدفع یا جوج طلم و فساد اچنی التور بان بدین و داد	وزان شد ترا زوی کین پرز سپهر از شد چرخ گردان ز مهر که باد بهاری رنگهای تر بر آوازه عقاسر از کوه قاف وزان پر شهاب آسمان دنگ ستای بر وی هو از غبار ز مهر و فرشته بر آورده سر چو بآب که باران او سنگ بود وزان از و طلی فلک چرخ ساز بجوان آمدند و امان خواستند ز بوی سازش بیهوشه شایان چو غرغشش قفس مناعتند ردن قفس شد بخواری پاک که چنگال با ناز دت در کند که آخر شود و فرت از وی شگفت بر آرازدل سنگ طاقت ناب چو مرغان گرفت را طم طاقت برین نه مصاری فلک بچرخ دل و نه خواش و بدن آب شد چو بتیا به ماهی ز حبان ناهید که بود آب آن خنده نقش همه چرخ
--	--	---	--

چنان آفتاب آتش افروختی	که ناستر نیان در دین سوختی	چو مرغی شدی در سه اوج و گری	چو مرغی شدی در سه اوج و گری
دل غلام کاب از تنق قیاب بود	سکوه را چشیده آب بود	چو شمع استخوان آتش افروختی	چو شمع استخوان آتش افروختی
پی آب کبک نری بی شکوه	زده خویش را بر دم تیغ کوه	برفت بر شنب ز سوادای آب	برفت بر شنب ز سوادای آب
ز تابش دل سنگ بیتاب بود	که هم آتشش بود و هم آب بود	سمند کرد و آتش افروختی	سمند کرد و آتش افروختی
خدیو جم آتین دار اینده	برگراست در اصفهان باگا	غبار بهش سرست اصفهان	غبار بهش سرست اصفهان
از در زندان رود گرمی صفات	شده تازگی رشک آسمانیت	یکی روز از تخت در بر و روند	یکی روز از تخت در بر و روند
رسیدند ناگه بدگرگاه شاه	ز کریان زمین فرقه را دخوا	همه از دل دیده مانند برق	همه از دل دیده مانند برق
کشاد لب کای شایسته	ز بیداد و ز سبب بان بغیر	دران ناحیت بود و جفاست	دران ناحیت بود و جفاست
سومش ز بس عاقبت زندگی	دم صورت را دلاوه شمرندگی	دران سگمیر و ادبی خار و خس	دران سگمیر و ادبی خار و خس
گلش خاره خاشن چو شسته میوه	گل آتشش چو احسن گریه	بود گرد بادش سناری ز گرد	بود گرد بادش سناری ز گرد
دران وادی پر خطر از گردند	نگردد بحسب آفتاب بلند	گرویی دران وادی دیوود	گرویی دران وادی دیوود
باید و زهر و دیوود بدترند	و داند و ز دیوان بدترند	بصورت سگ اندر پندان گران	بصورت سگ اندر پندان گران
چود ویشمارند و دم درند	فزون از ددان و از سگان کنند	همه خورده خون جوان می لاله	همه خورده خون جوان می لاله
کشان ریش نشان بود تابان	گلی کرده بسته از ان گاه	بود روز و شب خواب و گزشتن	بود روز و شب خواب و گزشتن
چو دم سگان سوی لب تابان	چو دمی که بود از سو و فوش	جبین شان پیاپی چو خورشید	جبین شان پیاپی چو خورشید
همه زرد پاک و شیر گریه	بر خور و قاتل سناری	قرین شوره شان چو شمشیر	قرین شوره شان چو شمشیر
لب پیرشان باز خند و فسون	چو طرقت و چاه ابل گون	چو جاده کشان می خورشید	چو جاده کشان می خورشید
امل شان بطول از قیامت فزون	ز طول امل طاعت فزون	نشسته رخ گرد او بارشان	نشسته رخ گرد او بارشان
چو ز نور آلوده حوض و آرز	همه از قی خورشیدن باهرسان	دایان و شکم حله ستر پای	دایان و شکم حله ستر پای
خون دانی آب اگر نه نورد	ز دیار بگردون رساند گرد	زین و مردشان بنما و جان	زین و مردشان بنما و جان
چو سگ نماده و ده کی می کشی	مساحه اندازد و گفتیم کی	بایونیک شان و فغانا	بایونیک شان و فغانا

چو دیوگان مست جام غرور	چو ستارای لعل عقل دور	تو نداشت لصد شده بود دیو را	نشدیم مسته کی شنبه را
از ایشان قد شیر نر درگزیر	بمیدان چو آزار روی ستیز	بگرد ز راه بسته انگشت نشان	کند کار گزیران رشت نشان
ز اخر بجز عیش دردست نشان	چو فریاد کوه گران پشت نشان	از ایشان سگان چون نم آیند	چو گردن زدنگ بسک هم نفس
تو چشم عنایت ز ما و اعدا را	اگر بی عنایت بود در روزگار	ز میدان دوران ستم دیدیم	همه عاجزیم و الحمد بیه ایم
ندانم که بسیار بیدار یافت	دل شاه از ان قصه زاری یافت	تو در بیای لطفی و ماستیم	ز سوز جگر آتش افروختیم
جاد کرد و فوج ز نام آوردان	خدیو جهانگیر صاحب قران	ز میدان دیوان سری بر ز قهر	غضب ناک شد از ان بیجان
بمخونیز و زان فرستاد نشان	نخست از گرم خون بهاداران	که آمدند پیشتر آن سبک کوه	فرستاد نشان بر سر پیکان گره
پای صید مانند غرنده شیر	نمادند و در بیابان دلیر	بمخون بختن بسته به یکا کمر	یلان بر کمر ترخما جلودگر
نماد آدمی و ملک را مقام	ز گرمیکشند بر فلک تیز گام	ز زمین چون فلک گشته زویر	ز ستم ستوان وادی سپر
که شد روی همچو ابراز بر پیش	خبر یافتند آن دوران دلیر	بیابان شد از کوه به پویشان	رسیدند خیل قیامت شکوه
بسر خاک او باران کرد راه	همه همچو اژدر بدای سیاه	رفت از سر شیر افراک بهوش	برآورد ز خوش بیان خروش
رسیدند زان چو ابر سیاه	سپاهان رفتند در عرصه گاه	سر اسب به دیو اذگان چو چوید	برآورد ز دیوان رهنم خروید
وزان دیو سرکش فتاده بخت	یکی تافته سوی سر چون کند	چو روزند گران بسوی سر	بمخون بختن نیز دندان همه
یکی از سرش سر برآورده روی	یکی بر سرش سوی سقینه روی	عنان داده تا باز پی تو گنار	یکی از اسبها از ده جانب و راز
سپاهان سیاهی شکر همه	چو تیغ و صفتان فتنه ز تیر همه	چو خورشید پدید بهم سویر همه	کشد پیکان و صده پیکان از ده
ز نعل فرس را خواهر جگر	ز زمین را دوران وادی پر شر	سر افرازد و صورتش زیاده	شد از با ناک نای قیامت نهاده
کشادند باز تو شمیر و تیر	ز هر سو بر سران سبک گامگیر	وزان نعل ایشان در آتش همه	زمین گرم و اسپان شوم همه
نمانده باب دگر و تیر	بدست دلیران همین تیغ و تیر	پای ایشان چشمه آب بود	ز هر جا که آب از قف تا با بود
چو صحن چمن پر گل آتشین	سوار گرم از نعل اسپان زمین	بچشم و زریل آتش همه	ساندند با یک گرم چو سرکش همه
بصوت ننگ و بشوکت پلنگ	سپاهی لطف لصد و زهنگ	نیکبخت آن ز سر یکدشت	بسیخ و خشان ز گرمای دشت
خسرو خاران بدیده اسب و تیر	ز برق ناک آتش افروختند	بیکبار و گردن درم ستیز	چو تیر و دستان بر سر بند و تیر

زگره کی هر سو نمودار گشت گرفت این درگاه کمر بند زر همه روی سر بسته بر یکدگر یکی خورد و پیکان چو عتاب یکی کند انگشت مرد از گزند بندگان گززان بی و هم و هم بخون مرغ شاد چهره زشت شا رسیدند دیوان ز جانا اسید ز بگ تفکد گرم و سرکش مهر سر اسر سید و زو گشته زشت چمنه وی محو پراگشته گشت بزمای چیان دران تکران بسن به که خرم کند باغ دل ز راه و فغان لبه افراز کن خدا یونظر یار نصرت شمار که بار دیگر شاه عالم پناه بروزیکه سلطان گزین جناب شرف یافت سعد سعادن هجوم سلاطین جو پرا و شاه شمع وزیران بدست و زبندگان بشاه آید یان مردم شکار	ازان روز روشنی شب تاب گشت فگندش چو کوه گران ارک در آورده دیوان برنجیر سر که گردیده گلگون بخون جگر گزیده چو نیکه از بند بند زوی چون چنار آدمی را دخی و گراوه آتش شد انگشت شان چو زانغان ز پرواز باز سفید گزیدند چون دود آتش مهر ز جنگا نه جنگ برود زشت وزان کشته پایشه گردید و دود و دگم گشت ازان طومر ساز که بی می اویخته گل ازان دل	بگریز و کند آن کی برده دست سپاهان شاه سجاسا گزازان زخمی سر اسید و شکست آن گریک مجاز جنگ بشت آن یکده افشرد گردشت سپاهان جنگا نکت اسیر سپاهان بر فتنه چون زلف گریزان شده زنگی خانه سوز سپاهان بر بربخاک سیاه اگر هست گزگان بیابان جهان گشته دریای خون افلاک بیاساقی آن کتا آتش فروز بیاسطربانی نوالی برین	فرستادن جمشید فر فرقت از عساکر طاعت اشر به محراب علی الدوله ذوالقهار و کشته شدن او بر دست سپاه فرشت فرقت قوان کرد در حنانه نجوم چو برگردید بر انفسا جم زمردی او بادیده بر پشت پای چنین کرد راز نهان آشکار برای است جنگا نه دانی نشدن جاقان عالم اسباب بتان صم کمر سر بر که ای پهلوانان به ختم سینه	بسی هست و سربسته دست فشار بر پایی شکوه استوار زده خویش بر پیکان بسیار بدانسان که گشاخ پیکر برون فتنه چو پیکان خیزش زده بر بدن چشمه ساری پیشانی شاد ز بوی بسیار بالانسان که خیل شاد زنده چو سایه شاد پایال بسیار کجا آه و زاریا بازوی شیر زنگ فلک چو کشتی در آب که هر دلف و فرست و هم نام ز دور فلک بینوایان نوالی پی عاشقان ساکن چنین کرد اندیشه بر روزگار چو تیر انداز کرده فلک و گاه شاد از جنگا جسم کل بسیار ز خیل سلاطین و اسلاطین دران باگاه سپاه باس چو خورشید بسته به خورشید همایون دار و سر سبز
--	--	---	---	---

بر آیم که گر حق کشد یاور ی	نستایم عنان از پنی داور ی	بر آیم که کند سیاست بلند	سروش ادر آیم که حکم کند
سروش را تیغ اندازان ترکشا	چیزگرست ستم از غر از	ماه مار را تانق انی امان	سبادا شود ادا دای دمان
با سائیت های آید پنگ	بجنگت کی کید چو گرد زنگ	بلاندرش را خردن توان شمرد	کشد بار بد چو بزرگ و خچرد
من آن افتاکم که از تیغ و سیم	تو انم زدن تو امان را دیم	با تنگ کین گر حجم نیک رای	کند خود زر جام گیتی نمای
که هم کاسه فرق آن کینه کوش	تعی هیچ حساب می از خرد و بوی	پی فخر سپهر ام چو بین اگر	نگار و ز پای کوس من مهر و
نهم از غضب در ره کینه پای	چو نعلین خروش کیم فرشت	گر افراسیاب سپهر خشم	بمن سپهر نو ناور و صبح و
ز گونگارش شوم چاره ساز	سروش را بدیش افکنم از نیاز	اکشم میل در چشم هفت دیار	ز نوک سانش که کارزار
ستاخم را سکندر آید باز	سپهرای کین الکنم باز	چو چین در چین آورم روز	بهم بر نیم چین و خاقان چین
کنم فرق جمشید را خاک در	که سناخم سفال گش خود در	نمال سناخم چو کار آور د	زوالا گل فتح بار آور د
صفی و نفیرم ز نزدیکی دور	گوش مخالف بود نفی صو	ز فرمان من کشتید آفتاب	که آور د چرخش بگردن طاب
هند سیم که بر سر عرش پای	که در زیر پایم شود فرشت	عدو را که شمشیر بر دست	ستاده بغیرای لشکرت
بجو تیغ من آفتاب طفس	دشمن را چو صبح سعاد تاش	چو در روز میدان کشایم کمان	خدا نگارم بودایتی ز آسمان
که دشمنان بد بخود من بازگشت	دشمنش چون من بدین گشت	چو چولان دهم خورشید و چو کمان	چو سازم علم تیغ ز بر بار
شود برق آتش عنان و حجاب	نماید ز کوه بلند آفتاب	انسان گرم روانش و لوزاد	زین آدم کوه دیگر ز باد
هواد ادهم برق دیگر تیغ	زخم هیچ خود تیغ بر فرق تیغ	رساند نواب و رگام شاه	بعرض شهنشاه عالم پناه
که لافق نباشد ز بر بیان	که در کین هر گویش نماند بیان	نه در خور بود از بلند آفتاب	که در پی رود و زره را بحجاب
زینت از قفا صغوه را شاه با	ز خجسته شاهین نشد طهر سار	بدینال تیرنگ و در عقاب	بناچار غرست از شکار غراب
پسندیده نبودند ز کینه جمع	با تنگ پروانه رفتن ز شمع	ششمی توان عالمی سوختن	چه حاجت چنین آتش افروختن
بیشه تیوان بر شمشیر اطلاع	نباشد شمشیر تیر احتیاج	توان کشت شمشیر بیک قطره آب	چه حاجت بطوفان و سیل تاجاب
توان کرد اگر دفع دشمن بهشت	مکن بخیانت را گردن و پشت	چه اندیش از دشمنان شاه خدا	چه باباک از خروش سگان ماهدا
پالانش رخصت شاه عالم دار	بر آیم از جان خصمش و مار	شود کوه اگر دشمنش در صفا	بیتغ از کین کینش شگاف

کنندار بکین آورد بیزش	سائیم و بندیم در گردش	از آنجا که دریا فیضت عطا	قناعت بیک قطره کزین خلا
ز تو حکم و کشور کشائی زسا	بدشمن نیز از آسائی زسا	پیش نشوون شاه جم اقتدار	فرسنا و جمعی بی کارزار
دویدند شیه این جنگا سبگیر	دم اندر دم از دمای نفسیر	تفکما بدست از بهای سستیز	شد از هر طرف آتش فتنه تیز
خبر از شد خصم گردان شکوه	که آمد قیامت بالوند کوه	بجنبید از با چو شیر بلنگ	چو شیر پیکش تمنای جنگ
دو لشکر روان گشت از هر کران	بجنبید از جاده کوه گران	یلان بکر بر طرف تیغ تیز	پیش و بگرگر مهادر ستیز
سرسبز با بر فلک کرده راه	شده آفت چشم خورشید آفتاب	علمای چمنهای کین سرسبز	گل و سوسنش تیغ و تیر و سپر
ز گرز سپهر و ران زانمان	نیز بر سر سرفته بر آسمان	چو پیکان رسیدند هم از دود	دو پیکان شده از دود و سو و دود
ز پیکان گدازید در سینه با	سپار ز سنان بر زده کینه با	ز غریبان کوس و تیر و اسار	شده آسمان و زمین هر بر اس
علمای و الاهی در پسند	بلا همچو خوبان بالا بلند	سراسر علم بفلک کینه خور	بناخن خراشیده خور و آ
تفکما کواکش شرر بار بود	چمنهای کین را گل ناربود	ز نوک سناهای زبر آبدار	نشان زنده و گل آید بار
سنان گشته سوزان و پیکان	شکاف عمارت بدان آید بر	ز ده گشته موج بلا سرسبز	یلان در لباس سنا جلوه گر
کنند و لیران بیجا شتاب	شده نیمه آسمان را طناب	ز بر سر خنده بخت بدلت تیغ تیز	درخت افکندن از دای ستیز
ز ده سر سرفته آئین شده	چو چشم بتان آفت درین شده	اولی سپید کند بلا	یلان در کمند و بلا مبتلا
اتاق قمار از آنک آفت نخت	چو مرغی بجل نشاخ درخت	چو مرغی شکسته تیر ببنوا	خندگاه شکاری نشت آواز
ز تیغ مایه خورده بر یکدگر	چو پیکار گردیده هر یکدگر	روان یل خنجر کشان و	و از آنکه در خون خود گشته خنجر
ز خون بر زمین رفت سیدها	ز ربهای کین گشته گدازها	زین و زنگ گشته گداز خون	حبالی بران آسمان سرنگون
تفکمای کین سرکش از دست	در افتاده در طوم فلان دست	سواران در افتاده از پشت پنا	همه کاشان زان و زمین
سراسر علم بر زمین گردنک	چو خورشید جا کرده در چرخ	کسی را نیشد درین ترک تار	ز گلزار دولت گل خنجر باز
ولی آخرا ز چرخ آئین نفاق	نه و القدر کرده اند محاق	گر قنای شد خصم آئین ستیز	بریدند از قش شمشیر تیز
رساندند هم سپهران	شش را با بوس صاحبقران	سیاساتی آن با هم و از دای	که بنیاد غم را در آرد ز پای
مغنی ز غم سبستلایم کن	نوالی بزن بدینوایم کن	که بی تار عود و تار از اضطرار	زنده ریشه جان برین پیا

مشورت و نمودن صاحبقران سپهر احتشام با صراى نادر عالم مقام در باب استخیر لغداد و بالامی مصر		قوی جهانگیر کشور سی
بکشور کشت ای چنین کردی	که آورد ملک عجم در نگی	که شاه جهان شهید یزیدین
نیاسوده از سنج رابش دماغ	بعشرت نخورده دمی آب را	هنوز از سفر سینه پرور دماغ
تنمای کین پیمان در سرش	عراق عجم را گزینم به تیغ	که سب ز بر بر میان استوار
که آن هر دو صیدم در آید بلام	بعشق لب و دوشان دمشق	بلا عجم را شده چاه ساز
کنم شطاعت داد را موع ریز	چی گویش مای گنم گوشتوار	گلای حینم از نخلستان مهر
اگر پای خرم نم بود قبا	نسازد سب را یتیم روز جنگ	شام ابل لب و او چاره ساز
نسازد اگر گنج خویش شکا	سبحام و نگین بود اگر شان نیاز	کله خود گردان دریا شتاب
مرا بود از نگینش بچنگ	یکاست بود گردش آسمان	چو نخل سناکم که نرنگ است
بگردون طنائش شود تار مهر	ستانیم در روز کین سید ریغ	ز فضل سمنش بفرختگی
خزائن شد از دزد و گور هستی	بیاداش آن در رهش سرزند	ز نوک سناش شوم پیاده
جهان را بنیر وی شکر گرفت		چو نیمه دوازده خرمش و کین
		مرا طبل کین روز ناموس نام
		سالمین دوران بجاک او پند
		مثالت خلک را در گون کند
		ز خور و زره زیب و زیور کنم
		تیر زین و دوشش کنم از ستیز
		باستان چنان گنج را در کشاو
		سپهر لاله انگر گن از موعوم
نگشته زلف بتان بهر خند	نیاورده بلبابی ناب را	نهادند روی و کشت اند لب
نکرده سرازند نظر جلوه گر	بفرق از کلنوز را فرس	حفاظ الله خلافت کسی چو کند
میان بسته بشیوه کارا	چو کردم علم تیغ کین سید ریغ	سوزن چوب مردانگی بر بنم
به بزم عربی برم ترکستان	دلجم را تمنای مصرت و شام	یکی لخت لخت و دیگر ریز ریز
شوم طوطی شکرستان مهر	کشم باده حشمت از جام عشق	که شد نام خاتم فلک را زیاد
بصید کبوتر برم شتابان	بقصد هنرگان کشم تیغ تیز	که جان و افس دایت کند و بزم
نایم چو نیلوفر از روی آب	ارکاب ستوران آهوشکار	
نسای که بازش سرشمن است	ز روی نیاز و سر انقیاد	
آگوش افکنم حلقه بستگی	گر آینه اسکندر از فروهنگ	
کنم چون سهر رایتش چاه ساز	فریدون فرخ ز بهر نثار	
رود کچو کچو شک فرو در زمین	سلیمان و جمشید گردن فرار	
بسی و نظر خوشتر از دوجام	سطلاب ز بهر ساعات جنگ	
نهادند روی و کشت اند لب	که شاه پیمان تا بماند زمان	
حفاظ الله خلافت کسی چو کند	اگر بر خلاف تو گردد سپهر	
سوزن چوب مردانگی بر بنم	تیر زین بهرام چوین به تیغ	
یکی لخت لخت و دیگر ریز ریز	بذیرفت چون داستان نخی	
که شد نام خاتم فلک را زیاد	کسی که شمشیر برسد افسرند	
که جان و افس دایت کند و بزم	سکندر که گیتی سر اسیر گرفت	

و قاصد

دل مشکوی را بر شاد کن	ز جان دادش رو گیسو پاکین	ز قتلش پست پیش رو روز جنگ	که جان در بید و بید رنگ
بزرگن دل غفلت امیدوار	که در روز مردی کند جان نثار	ز بزرگن فرومایه را بهر دور	که از روز شود درستم زال ز
نیاید مغرور بلی مزد کار	چو مزانش بی کار از چشم دار	سپاهی بر آراست صاحبقران	که از کشتنش شد زمین گسار
چو تیر از کمان رفته در داور می	سخت نه بغیر از کمان یاور می	چو صاحبقران سگداری است	بر آراست خیل فزون اردو قیاس
فرو ریخت گوهر ز دریای لب	که لشکر آهنگ ملک عرب	بر آندازد نای زرین خویش	بزند آسمان زمین را ز پیش
که ملک شتاشان فوخته در آ	بساعات فرخ اثر نهانی	نظر کرده در حال شمس قمر	چو عینک سطرلاب را در نظر
بفرخ ترین ساعتی شهر یار	بعضم سفر شد بیرون زان یار	آهنگ بخت او شد ره نورد	بدریزد این گنبد با جود
دم نایگز تنمور سید دایار	فلک را ز جبار چون گرد باد	ز برق آسمان و گرد سپا	زمین روشن آساید سپا
خرامان ستوران زیرین رکاب	چو عگر گز نایاب صفت تاب	روان باد پایان آتش نباد	بگذرد چو آتش چرخ تند جاد
چو کوه سه بره بیابان شدند	بره بیابان شتابان شدند	ز تیرش کسی گزشت ای کمان	گذشت نه بفرسنگ اندر زمان
ز پرواز از ان باز نه خنجر	چو سلطان بغداد را شد خبر	در چار و خوشتن باز کرد	که بوتر حفت عزم پرواز کرد
گزینان ز خیل قیامت جرم	عنان تاب شد جانب ملک و دم	بماند زان شاه گوهر شمشاد	با طواف بنیادش قطره بار
چنان کشوری آمدش در گین	نبود احتیاجش شمشیر گین	شاد داشت بندارش شمشاد	که از وی دریا نسیم بهار
ز سر سو ستوران دریا شتاب	روان چو آسان آبی داب	ز تیرش لیران پیر آسته	چو مرغان آبی پر آراسته
ز ماه علم روی شد بهر تاب	شد از موج آبی عیان آفتاب	ز عکس سپهر آبی صافی خمیر	چو توغای نیلین بر لباس جیر
چو کوه سنگان دریا شتاب	چو کوهی که میرفت بر وی آ	سفر شدش آتش افغان	شد از باران ملک تنگ اسلام
هوس کرد طوفان امانین	سلام علی تو هر چه هستم آیین	ملک کار فیض از امام حسبه	که بود از تحب حق محض نور
چو زان خاک در دیدش بلا	عنان تاب شد جانب کربلا	آن که به آرد روی بیابان	شد خاک کوهش درش سرفراز
بطوف نخت که از آنجا خام	چو حجاج ز راه بیت الاحرام	جبین مورد بنیالان آستان	گمواست تان قید راستان
بروز شب در طوافش فلک	در شش قبله آدمی و ملک	فرو آید از بهرامن و امان	پی تصدقش گوی آمان
تخت آگست مهر تابان ز نور	که بود سرش را بجای و با نور	از ان روشنه را نسل بود	نمودار بطور و متجسسی بود

ز در صیحت عرش را فرست	گر از حجه که بعد از یوست	زمین در شش قبله آسان	ز بهشت با هر قدم آسان
اگر مرده آید درو جان بد	ز خاک در شش آسمان برد	که بر آستانش شود چهره سا	نمیدر شش آن کوی پر پای
گنیزد برب شطاطت را کرد	و گریه باغبان را یاد کرد	ز خاک در شش نه بندی گرفت	چو زان آستان از بندگی
که شد عبرت جام گیتی نمای	بیا ساقی آن جام سستی فرا	نشته اش که شد بر چو آن جای	ز لشکرش دارا رسته رفتی
بزن آتش میمن از خود خشک	بیا مطرب ای تازه زلفت چو شک	می از چشمه زندگانی کشم	بدو تائی کامرانی کشم
ز زنجیر زلفت تو دیوانه ام	خبر یافتن شاه عالمیان از آمدن او و بیک بکریان و نامه نوشتن به چهار شیبا سخنان فرستادن بکاتب خراسان		که از آرمه تو با فساد نام
چنین شد برین نامه صورت کار			طراز نده لغزش بر او کار
چو زان ملک بخار شد کامیاب	ز شستند غلمان گیتی کشا	ز معشوق وی مجلس آراشد	که شاه جهان خسرو بم جناب
بسمت دیوان دولتی	حکیمان حکمت سخن کرده سا	زده حلقه چون ماه برگرد ماه	بر او رنگ سلطانیت جای شد
بحکمت در گنج را کرده باز	معنی دهن و چنگ را کرد ساز	حریفان بعیش مطرب باه جو کا	سلطانین وی زمین کرد شاه
ز روی مطرب پرده را کرد باز	ز آواز مطرب جهان چو خوش	شده آفت جان و آرام دل	ندیمان شیرین سخن بگفت گوی
نی از ناله غار نگر صبر و پش	نداود بک که شیرین مردم شکار	که او بک بک خراسان رسید	لوائی نی و نعمه معیت دل
بر او انگلی شمشیر روزگار	به پوست پوشان چو شیر و گاو	بمیدان کین بر یکی رستی	که ناله رسوای ز کوان رسید
ز شیران گرو برده در کا جنگ	ز هر سو بتاراج مال و منال	ز شمشیر بر داهری تیر تر	هر سان ز ناه و نشان عالی
عقاب ستم را کشادند بال	چو شمشیر رسید بر چاکیت کوه	پریشان ترند از سوز لعل یار	ز چشم تبان فتنه انگیز تر
درونش ز آتش مهر چو ش	که ای خان بن خان خاقان نژاد	بدار ای ملک خراسان نوشت	ز تاراج شان مردم آن یار
مطیع تو کج و و کوی قباد	خدا نیکو آغاز هستی نهاد	ترا ملک توران زمین در نگین	یکی نامه از ملک عنبر سرشت
اساس بلندی و پستی نهاد	زمین را بر آراست از آرد	بر افروخت از شش ماه و مهر	توئی مستعد از ای توران یار
و دیعت در وجهه را کوهی	وزیران برین طایفه ابرم کار	بتاج کراست سرفراز شان	بساط از زمین و بساط سپهر
رسا نادر شرف پاینده انبیا	محمد که فخر نبی آدم است	همه زنده اند انبیا آفتاب	ز نیک و بد کرد متناز شان
طغیان بر شش هر چه در عالم است			شد از انبیا شمع برین نور تاب

رسل را به چو آینه بود اوست	وجود همه ریشه بود اوست	ازوشده بر نوبت باستان	ازوشده بر نوبت باستان
نبی و ولی ماه ناکاسته	دوسر و نازیک چن کجاسته	منم غنچه باغ آل یسوان	چراغ شبستان زوج قبول
بمن میرسد سمند سوره	منم وارث ملک اسکندری	باشای چون کس نه اوست	چون کس زوار این کاریت
خدا کی کرد آشکار و نهفت	اچینو اگر سؤل الی الام گرفت	بجز آل احمد اولو الام نیست	سستی گشتش از خود ارزیدیت
چنگ گشته شاه مردان منم	شبه شیر دل مرد میدان منم	سمن این زمان افسر دوران	ستار جداران و تاج سران
ز سودای شاهی تھی کون داغ	سیر و ز روز و شب چرخ	بود ماه تابان قمر زلفروز	که در پرده شب بود نور روز
چو خورشید تابان علم کشید	بجوف کواکب قلم در کشید	بفرق جهان سایه ستر سما	کسی چون که سایه چند جا
گدشت انگیز شایان است	کنون سوما باید آوز باج	تو خان جهانی و فاقان منم	تو سوه سعادت و سلیمان منم
مکن سر و رخسار پیش کن	و گزین کنی از سر اندیشه کن	ز سودای افسانه است بجا	اگر فتنی سر سلامت بجا
زمان توشت نبوت من رسید	و گزین بختی و بالست رسید	به چند شاهی نشیند بخت	بهان را بگیرد به نوبت بخت
دین نیکیون گشت بد و نفوذ	بود نوبت هر کس به خجروز	نبودی اگر سلطنت راز و آل	جز آدم ندیاس که ملک بال
مست سازم بر پا بوسه	مشوایمن از نوره کوسه	تو پروانه و منم شمع جمع	ز پروانه به نامان سوی شمع
خراسان بود رشک خلدین	بود اتفاق حسدائق برین	نخو اهرم که ملک چنین به حال	ز اینهای من روهند ز روال
ندارم طمع از تو مال و خراج	نباشد بسیم و زرم احتیاج	بهرست اینک به نیت شود دین	نیچهی سر کشیدن آیین ما
کس با نام من خطبه را نبرد	وز و پایه منبیت کن بلند	درم را بن سکه بر نام ما	که کردی سرافراز تر نام ما
اگر از تاج مهرم شوی بهر و مند	سرت را رسانم به رخ بلند	شدیدم که داری ستر کیناز	به کام کنی دست خات و راز
بتاراج ملکم کسین بکنی	نمیترسی از من که این میکنی	درین شیند ترک کباب کرده	عفا الله خطای عجب کرده
کنندم نگر تر که این کار کن	سبب گنج اندیشه مار کن	برون می نهی پاز اندیشه	بخود میزنی تیش بر پای تو
مزن با زدن از غضب شای	مکن بی سبب رنج بگشت	ز باغ چنین بهیوه بیرون بر	مبارد شود باغبان را خبر
میر گل بتاراج ازین بوستان	مده فیصل را باد بستان	به بین اوسن ترک بیدار کن	ز بیداری تیغ من یاد کن
ندیدی که شران شیشه دل	که شد شیر از روز و میدان	سزای خنای ادم از تیغ فضا	که باز آرد از من بجان شاد

سیر کشان احمد کینه لای	که بود انترش نخواست عشق سالی	چنانش نزد مرسلان بر زمین	گفت آسمان صد هزار کوفی
نه بر ایران رستم ناسار	که خواندش فلک رستم و گار	چو گرگز گران مرا گرم گرفت	چو زال فلک تانش گم گرفت
چو باس دم از کینه ز نامراد	مردم خدا و نابخشوده داد	چگونه در چه الوند بود از شکوه	بفرستش نه متع کین همچو
تغییر از کشتی سر زنده یابری	عجب گرز شمشیر من جانبری	سپاهم که بود از زمان بشمار	یکی حد شد از مرد و حد شد شمار
کندم که سرفتنه کشو بیست	اگر یار بود این زمان از دوستی	درین باغ نامدیکه از بهار	هنوز از مهال اسیدم بیار
ز صبح این زمان شد ششم بهر بند	شود و بعد ازین آفتاب بلند	دم از یاور ی زن اگر تاب هست	که بنایت زور بازوی شست
بود پیش من خشمم رو باه پیر	و گر شیر باشد خشم شیر گریز	اگر دوستی ز لغو بازی نسیم	و گر دشمنی چاه سانی نسیم
اگر پشته روز ناور و قهر	بود تیغ من آسمان و زهر	مرا تیغ کین برق کشتش بود	تی صلیح و جنگ آب و آتش بود
اگر یاد صلیح اسیر راه بود	و گر در جنگی به جنگ بودی	چو آن نامه اگر دلا دیر	سجیل شد از مهر و تسلیم گریز
طالب کرد روانای سجیده	خرد پیشه مرد جهان پیوه	جهان از کوه بهر کار و بار	بسی دیده نیک و بد و زکار
بصیحت را باینده و خفته	بگفتار شیرین را باینده	لبا و پیر از استانه های نغز	دلمان آمدش بسته گفتار نغز
سیاحادی در سخن پروری	لبش در حکایت با فتنه گری	ز تاج رسالت سرفروختش	بر سرم سولان سرفروختش
بیا ساقی آن جام آینه سنا	که دارد سکندر با و صندلیان	بمن نه که بنیم در و هر چه هست	چو گیرم بد بشتن هم دل دست
نظر در جانش کجا کجی نسیم	تماشای صنع آنکه کنم	چه حاجت مرا گر بود و جستم	سطرلاب اسکندری بود نظر
گزارنده ناسه راستان	باز آمدن و تاصدا از نزدیک خان		چنین میکند نقل این داستان
که چون دیدن نامه شهریار	و جواب نامه آوردن پیش		بروز از پوشیده شد آشکار
گذاشته تیغ و خنجران چو برق	صاحبقران خشمناک شدن شاه ازان		پیر از آب و آتش ز پانای فرق
فرو داد از بهر من و امان	عجب حجت قانع از آسمان	ز بانی بر از حرف اسید و بیم	بدفع مخالف عصای کلیم
نهالیکه بارش بود نون و نهر	که پرورده در مقابلش از لطف	تا دل دران نامه بسیار کرد	سخنهای شده در دلش کار کرد
بچند بر بختن چو چو مار	که آن نامه بود افعی زهر بار	عنان تافت از راه صدق و صدا	نوشته از طریق خنایش جواب
که میبایست سحر چو یار بود	که از من خراجش تمنا بود	سبیل در گل باغ من تیر تیر	که خارش ستانی بود و رستیر

همچو

بکرم من نهین موس پادشیر	که ناید برون طبع از کام شیر	که روی که شهید جنگال باز	ازان صید شاهین نشد طبع
کمن بنج خاطر سودای خام	که کس نسر طائر نگیرد بام	کس نیش نه وصل غنای نکرد	در از سنگ خارا نمنا نکرد
ز دریا کمن آرزو لعل ناب	بجو افکند آتش از قعر آب	چو تیغ انچه شد ملک را بسید تیغ	گوشتن زن کی توان جز تیغ
اگر در ره سروری سرختم	ازان بیک پیش کسی سرختم	جداید بود دست آنکس ز بند	که نه چون خوبش آتش در کند
تیر خیم و تیر بر در دست	که پیش کسی باید دست	اگر چون خودی را کنم ندگی	بود هر که به از چنان زندگی
بملک خدا داد و خور سنبدا	نه در بند چین سوختد باش	بگیتی که دولت پرگان است	خدا را به از تو بسی بنده است
بهر گوشه اسباب شست بستی	ولی اندکی قیمت هر کسی است	کمن آرزو قسمت دیگران	وزیر آرزو خویش را بگذران
دراز آب چو چون نمنا کمن	نمنا که در نه عزم دریا کمن	ماه دل به غزالان چین	که آهوش را هم شیر غنیمت
بفکد خطا اجرا می کنی	غذائی که هست خطا می کنی	سر مهر و رخا خاقان خم	سوار ملک سلیمان خم
چو شیران منم در روز نبرد	بمیدان مردان منم شیر نبرد	دین مایشه شیه جلالی شیدا	بموانگی شیرین مایشه ام
فلک یار و دوران بکام مست	بهمای نظیر حیدر ام من مست	چو گیرم قمر بنین فولاد را	در آرم ز پاکوه من یار را
ز روز نبرد و دم به دل ز بجای	که میجو احم آن روز از زغدی	پلنگ را بعد روز بمیدان پلیر	نترسد ز جولان آرزو شیر
عقابی که بر سو کند چاه ساز	بود فارغ از چرخه شاه ساز	اگر تیغ رستم بود و شوکاف	ازان رویتن را چرخم در صفا
چرخم در گفت تیغ الهاس رنگ	که از سوچ دریا ترسد رنگ	ز طوفان شود عالمی لایک	بخیل ننگان دریا چای لایک
گرت نیز هست از در و شداد	بچستی بود تیر من تیر باد	چو پاک از تفک روز نام و قهر	که بارش بود مهره بی باور بهر
ازان به گردون کشاد مده	فلک کسب تین مراد مده	کمن بر دم از طبع مرد مثال	نوشه و انشه نامدارم قیال
چو کس بر نام الوندار	بیا و آورد کودکی چن در	فریب جوانی مخور زینسا	حذر کن ز تیر سیر چران کار
مشعراج خواه و بر آرم میار	که بر هم زخم غصه در بار	سپاهی کشم سوی ملک عراق	که افتد تر لرزل دین کند عاق
چو قاصد ز نزدیکان گشت باز	خبردار شد شاه گردن فزاد	ازان نامه آمد چو دیار جوش	صداف دار بودش ولی اسب جوش
گمان ناسبل نشسته آبدار	که دل را کند ریش و جان از افکار	ستیزه مار پنج از خشم و قهر	روان بهر دوشش پراختخ نهر
چو شمشیر بر او سوخته	بهر پراگانی غلغل سوخته	بیا ساقی آن آب گلگون بار	بیا دل بهل سیکون ببار

بر من بود که اندیشنا کم بسی	رسودای اندیش ملاکم بسی	بیا سطر و لب دل نواز	که زلف تو بادا چه عطر دواز
ز پرده غمار وی گل رنگ را	مجلس آراستن شاه عالمیان	باسلاطین دوران و خواستین	بدقه قاری از طره آن چنگ را
خدیو طغنیار نسرترین	زمان و مشورت کردن در باب عزت خزانان	زین بهشت و ده شنبه پهلوان	چنین آه و درویدان کین
که روزگشت شاه عالم پناه	بگستر دیم ز بر زمین	نشدند شش از گان شمار	بزار است نهی در ایوان شاه
چو خورشید شاه یاکین	ستازند در پایه بندگی	وزیران دانا ستاده پیاپی	زین بهشت و ده شنبه پهلوان
سلاطین دوران فرخندگی	ز آن انجمن طعنه با بر چین	ندیمان شیرین سخن از ادب	چو شمع و ظفر بر زمین و پلیدار
ز غمان شد آراستنه سخن	بخداست چو سر و سوسن در قیام	از انجا که پیک اجل در دست	ستون دارد در محراب کبریا
بنان صنوبر قدو خوشام	که ای شاه بازان سخن شکا	بیانید تا ساز شد کفیم	فر و بسته زانین گفتار لب
گم ریز شد شاه دریا نثار	ستازند ز کاشو و عراباز	درین آرزو و سخی چستی کنم	بسی رشته عمر کاه کوه دست
از ان پیش کار اجل تر کنار	بگیریم روی زمین در لایق	اگر سر فراز ست و گریز دست	بدشکر جهان راستی کنیم
چو خورشید از تیغ کین بدین	ز مادر نیاید که سخت تاج	بدشمن نمیزد از مالی کنیم	وزان بر اجل چشمتی کنیم
بکوش گزیند شاهان خراج	که گیریم عجب که لایق	ازین باده گریز شود جام ما	ز بهمت بجائی رسد که دست
شاهیم گمارید بهت بران	که دنیا غرض نام ننگ است	ندید باید اندیشه که از اجل	بجو ششم و مرد از مالی کنیم
نداریم سبب جشت بوی	پس ان باده و نام یا دگار	بشمشیر گیتی سحر شود	بر آید بمر و سنگ نام ما
بست اینک به حال پیر	که توهان شب کو روز خفت	کسی را نشود شاد ملک یار	که هرگز نرسد و کسی بی اجل
چو خوش گفتی رستم روی شکفت	که دارد علم تیغ خشان هر	کسی آورد که بر آسان بچنگ	بدونیک عالم میسر شود
از ان شد سرفراز عاکم پیر	که از بیم خارش نباشد گزند	مراقبه های سپهر و جنگ	که بسید تیغ زهر آلود
زنگ چیدن آنکس شود و بوی	باینده و کار عالم نیاز	چه حاجت با نیش و داوری	که فراغ بود از نسیب ننگ
اگر داشت اسکندر سرفراز	مر بس بود تیغ زهر آلود	بود روز میدان کار خود ز	نکو تر از آید و م و دنگ
ز آینه خزان ندانم کار	بدست از سطرلاب باحت شاکا		ز اختر شناسان مرا یاد دای
مهر ایام بهر زیب و اسان			به از شیشه ساعتم در لایق

کجا نید چشمه دوا فراسیاب	کنم بوق در گردنش از کباب	دوست و کمر گنجینه است	کشاد هم کمر بستش هر دو دست
بگیتی پاک و سنگ او شکو	کین کشایم بر بای و کوه	کنم از تفکک مهر با بحر یزد	صدوف وار دریا کنم پر یزد
ز پیکان خوین کنم ز انقلاب	دل سنگ خار پر از خون نای	بود نیزه اسم آن نهال ظفر	که باشد سر شمشیر هم خمر
چو جولان در خم خورشید	بیدان برم خوش خورشید	سز در لعل آید از آسمان	که بخل سمندش شود در زمان
مراجم بود ساقی بر زم جوی	که دارد کف با هم گیتی نای	نخستم که شد خوش کین گام	کشیدم ز شرفانان مقام
بگیلان سمند ظفر تا ختم	عدو را در سرافرازد ختم	سلاطین باز دران سیر	ببستند در جان سپاری
چو بنیر حلقه بر دم زدم	سران عراق و عجم بر دم	بشیر از انگه عیان مستم	درو هر چه بخواستم باقم
نوازشش کنان ابل بغداد را	برستم در کین و بیدار را	بدولت دران ستر لکستان	شدم سیکه ستر چرخ جهان
گر فتم بشک عراق و عسریا	شدم پانج خواهاز شوق طلیبا	کنم غلبه بر دل ز هر چه هست	که ملک خراسانم یک بدست
نواسان بستیستی دست خیرشت	عفا الله کسی چون غم آید شست	ز او یک بود ملک ایران خواب	بود آفت کشت بلان سحاب
ازان پیشتر کان سحاب ستیز	در اطراف عالم شود زاله ریز	پناش دهم مالش از تیغ کین	که احسنت گوید سپهر کین
بکینش خنک ستم بگمان	چو در روز میدان شوم مکان	شانم که دارد سر گیر و دار	چو گیرم بدستش پی کاردار
ازانش نشانم بجاک نیاز	وزیش کنم در جهان سرفراز	نخستم شود آفت کشورم	بجزم سه ش تا بر دسرم
از و خوار ندیشه تا در دست	گلچین از باغ دل شکست	گیو اگر دانشش خار ما	بزدی کند ز خنده در کار ما
ز دشمن شوی آندم آسودگی	که او را دسبزه از زیر گل	اگر سخت و دولت شود یار ما	بکام دل ما شود کار ما
پس از نیک نازی بدمانی جمع	در ایوان عشت فروزیم جمع	چو به شش شود زان جیغ مرز	نیشیم بخت باغ مراد
چو شاهان بکایت فرو بست لب	سلاطین دوران ز راه ادب	نهادند بر خاک روی سیاه	که ای همچو خورشید و مهر فلز
بدولت ز تو را بیت افراختن	ز مادر ریت تقدیر جان باختن	که ما چاکرانیم و سلطان توانی	که ما عاشقانیم و جانان توانی
ازان عاشقان را بود جان بکار	که در راه جانان گفتنش نثار	برسان ز ما و در ستم نیم	که در زور و مردی از کیم نیم
باشیر چرخ از برابری شود	پای گردنش چرخ سپهر شود	زوزان کینه آتش کینه زد	ز بهرام جوین سبایم دود
ازانجا که دولت تریا و ریت	کین آرزو ملک اسکندر ریت	چنان بود اندیشه ملک تو	که ایران و قوران شود ملک تو

ترا علما ایران باندک زمان	سوز شداد گردن آسمان	بلای که توران سست شود	بر آن دارم بت که انجم شود
پس نگه شهناشاه فرخنده کو	آبای شش شکر آورده وی	فرستاد قاصد بهر کشور وی	که شد جمیع از هر طرف لشکری
فرستاده سوی بغداد رفت	شتابان ترازو تشریف بود	که لشکر گرشان بمادر عرب	بشوند از دیو با خواست
نه زردی سکون و نه درید و خوا	نمایند در راه قزوین شتاب	به وصل رسو لیکه آئیده گرد	که از راه متز وین بر گزید
رسولی در کشید سوی مصر و شام	که لشکر گرشان سپهر خشام	بجفتش در آرد در یابی نیل	بر آرد آواز طبل حیل
شتابنده شد بهر حد و دم	که لشکر گشتانی ز سر زو بهم	یا تنگ قزوین همه مندیز	بگردن ستانند گرد ستیز
فرستاد قاصد بشهران بین	که آئید شیران بمیدان کین	رسیدند یاران خیل خیل	ز دنبال هم پیچیده میل
بگیدان فرستاد و در یاکان	رسولی شتابان چو بر بار	که آئید یکسر بفرز و شکوه	نهنگان در یاکان کوه
فرستاد کس سوی تدبیر نیز	که لشکر گشتایان آئین ستیز	شوند از سر کینه راه آزمای	رسانند بر چرخ آواز پای
شد آن لادند طلبکار و	رسیدند مردان آئین نبرد	بر زبان کرمان گردان زمین	با تنگ جولان چو شیر خرن
سلاطین و خانان ملک عراق	رسیدند یکصد طوق	سپاهی که جمع آمدند بر دیار	چنین خواست خالان قهر
که نام آوران عرض لشکر کنند	ز خود و زه خود و ز یو کردند	کشیدند عصف سوران چپا	ز گرد سپه آسمان شد سیاه
ستانها بدوش ایشان پر گوه	چو برق درخشان ز بالای کوه	علمها چو خوابان بالا بلند	رسانند بر آوج گردون کند
ز هر سو شترهای جنگی قطار	در دشت از غریب کوه سار	قبا آسمان با کمرهای زر	شار آراسته کوهها از کمر
کنند و لیوان بیداد کوش	چو ماران خنجر بر گرد دوش	هکام سر علم نشین شده	ز خاک تر آئینه روشن شده
سر طوق کین به سپهر و رنگ	شد از چپش سر و ران جنگ	زنگگون سپهر گرشان بهر پای	بر و قبه چون در شفق آفتاب
کشیدند بهر سپهر خشام	چو خنجر فلک ابلق تیز گام	پیری صورتی بعبتی نازنین	بجوانان گری همچو آهوی چین
بچین گرشه و نعل انقش سنگ	ز جیب تی برد سنگ تاروم رنگ	اگر کند در آفتاب از شتاب	نیفتد بر و پرتو آفتاب
چو بر دستی دست راه آرا	نبودیش حاجت به نیروی پای	بجز سایه بازی گمانی نداشت	که با او سر هم عثمانی نداشت
چو بادار بدید یا شود دیگرای	ز تندگی شتی ترش دست و پای	بختن چو کوه قیامت شکوه	قیامت بود چون روان گشته کوه
بر آمد بالای زمین خدنگ	سر از کوه بر کردن غزان پلنگ	پای عرض شکر سپهر و ران	رسید یکبار بوس صاحبقران

استخوان زبان را بعد استام	لای آفتاب سپهر استام	نوی آن سرفراز فزیند بهشت	و چون آفتابیت به تاج بخت
در تو هست و جانفشانی زما	کریم ز تو کشورستانی زما	همه بندگایم و فرمان توست	دیرین او ستم حکم جهان است
سپاهی برآست خاکان اسام	که تهمان همه درازش قیاس	بفرج ترین ساعتی زان دیار	بجهت رایت لغت شعاع
و بی فلک گشت ساعت شناس	سطلابش از مهر زین اسام	بیاساقی آن جام آینه رنگ	که یحیی پیش خسرو روزنگ
به سخن پیش از اه لطف و کرم	برآغیند دل برد رنگ غم	منجی دهم شد اسیر فراق	لوانی زین در مقام حراق
پیر آواز کن گوش آفاق را	تو حبه فرمودن رایت خسرو نشان بجانب حسان و خیر یاستن محمد شیبانی حسان و آمد بجهت مرم و واحد پیرون آمدن و شته شدن		بهی راست نمای عرش افق
این صفت شکن شیر مرقم کما			چنین شد سمنده سعادت سوا
که چون شکری جهان از لغز			کشاید نیام فوت تیغ برق
افکند کاش را بر بند در زمان			پراز تر از عیار و برق آسمان
ز درخشان برید گوش	چنان زبردست را دست و فزق	صنوبر کف تاوک کینه گوش	خمر روی شد آسمان زرد و ش
به یار ستم تیغ سوزان برق	چو جنگ آوران کبود آهن دبا	برآمد ز سر روی کبود آسمان	را ندیشد داوری خود بپوش
نمود آتش از لشکری بر اس	کفن پوش بر سوز خاک شیا	ز قوس قزح برق شقایق خشت	خمیده ز سر تا قدش چون کمان
ز دایمهای مرد آتش افکشش	ز بر سوز شعله ای مست همای	سمنده در آتش وطن کوی ساز	چو آن پند کعبه ترش اف بخت
گفتند از از برین شیباسب	بعزم خراسان روان شدند بجا	شهان در کباب زمین و دیا	ولی آتش از سوز ختن کرد باز
بفصل چنین شاه آشوب گشای	سر طوقا بر فلک کرد جاس	برآمد ز فعل ستوران مشر	شد و از زمین دیارش دیار
زمین تنگ از ان لشکر کینه دای	عروسان و عبا بچو لان تاز	خروش ستوران و آواز رنگ	شد از آهن تیغ برق آشکار
ستوران هنگامه روجلو ساز	نمال بامیدش گل آورد با	ز فواید پوشان چو جاشتاب	و اقصای چین زانته تاروم رنگ
زوالا سمریزه شد استوار	برون زان لشکر ملک عراق	ز جوشن حاران بیلاد گوش	روان کرد آهن چو دیای آب
بعزم خراسان بعد طوطا	رسیدند چاکب سولان ز راه	نخبه یزیدی راسته زیاده	فلک در زلزله ملک و خروش
چو بر جهان شدش جلوه گاه سپاه	ز خیل محبان آل رسول	مظفر ز پیش برین نام او	که از زمینش آن کشور آلوده
همانی سعادت از تیغ متبول			بجای ظفر سایه در دام او

قدم ساخت از سر پادشاه	سفر رودش بخورشید ماه	شد از نام فرخنده ایش فال زد	که تخم در سنج و اقبان زد
بلبل و عالم سر فرایش داد	ز خلق جهان بی نیازیش داد	همی سلطنت ریخت در جام او	بر آمد بپسرخ برین نام او
رسید از شرف تا بجهای شرف	کردند نسر طایر پرافروش	چو در مشهد طوس و بارگاه	شد از خاک در سربزه مهر و ماه
هوس کرد و خانان هم مستان	طواف در کعبه بر آسمان	شبهید خراسان امام یقین	پناه جهان شاه و نیا وین
فلک بر درش صبح و شام آمده	بقدر و وقار سلام آمده	ملک گردان ره ضمه محترم	کبوتر صفت در طواف حرم
برابر شدش قول پیمیش	بمقتادج یک طواف درش	بود بیت محمود کز آسمان	فرود آمد و قباله شد و زمان
میسترد و از عداوت دعا	در روی زمین قبله گاه و دعا	از کعبه محترم در حجاب	ز روی خجالت شده در نقاب
درون قبر و زشج خونریز نو	جبین باد الحق تحسین نو	شیخ از نذر بر عرش پای	نیاز برده آسمان کرد جای
بهشت حریم در میان شرف	بگیسودش رفته خورشید	چو طوفان کس را بر دیارم	زیست و بلند جانانش چه غم
چو کاشید درین کینه کاغ	کنند تنگ بر خود جهان فراغ	بود قلعه زندان شامان بوس	بدانسان کرد زندان بلبل قفس
بها که نشد یاد مصدرون	که نتواند از آن تعب برون	قفس نیست جز بلبل از بوس	عقاب شکاری نشد در قفس
که خود را گشت فرشتگان آستان	هوس کرد از دور و خورشید بایان	در دشت بای پلنگ و شیر	نشد شیر از طعمه شهر سیر
ز شهرت شیر خیزن نام بود	بصحرای کس صید آموگور	ز صحرای کس کار ملک استوار	که گنج در و شک و بشمار
ز شهرت بر شکلی کار تنگ	که در کوچه تنگست میدان جنگ	چو دشمن ز میدان بر آرد گرد	نداریم چاره بخیر از نبرد
فلک داد از نام آن هر تنگ	که باشد گریزان ز میدان جنگ	چه دانند کسی تا که تقدیر چیست	شمار او برین کار تدبیر چیست
بهت درین کار یار کی کنید	کبوتر شیدا و فرمان گزار کی کنید	چو فردا کشتن کنین آفتاب	بدولت در آرییم پادشاه کاب
ببینیم تیر باجنت هر کو کیست	همای سعادت هوا خوا کیست	یلا از آسمان شیوه و کار بود	بتدبیر خان فکرشان یار بود
بآن یافت تدبیر ایشان هزار	که جویند فراره کارزار	بیاساقی ای ماه ابرو کند	قدت سرو رخ آفتاب بلند
پراز باده کن کشی چون بال	که خورشید یازد و روند زو	از آن می که چشم و چراغ است	بمن ده که کار و لطم شکل است
اما نم از غفلت سنج و بیم	صفت آریستن صاحبقران با محمد شیبانی خان		چراغی بر ابرام رسان چون کلیم
چو سلفان انجم بفر و شکوه			کشید از غصبتیج بفرق که

و کشته شدن او

دوم نای برادر سپهر چرخ بوشش	صف آرای شد همچو ابروی کوه	گدشت از فلک گزید لکن کین	ز صورت قیامت برآمد خروش
بخیل و چشم فلان فلان شکوه	کمره بست بر جوت مستجاب	سواران علم خیمه هر کران	زمین شد برافروخت چرخ برین
غبار آینه چنان بهو شد حجاب	بلای بسته آفتابی بدست	در نیم ستوران بهجا شتاب	یکی برق و کهن یکی زیران
زیر سپهر شتره شیران بست	چو تبتان نیزه بالا کشید	زیر چم همه طوقها و لنوا از	در افتاد تلخ از سر تر شتاب
علم پرده بر چرخ والا کشید	پذیرفت خلعان از دلاویز	خبردار شاه غیر وز جنگ	چو غفل صنوبر همه بر سر فراز
سپهر علم در یو طاق غرشش	نهنگی زور یار آمد دیر	اسیر نزد از بهر نادر کین	که آمد ز کوه آن دلاویز جنگ
برون آمد از پیشه آن شتره شیر	ز تو بمان و گردش بر آستان	چو کوی بالای یکبار شتاب	پراز شد بهر جبهه میل عین
همای نلف صید فرخنده فال	سراسر همه دیده شد طبل باز	یلان جوشش خود زنده افتاد	چو کوی که بر برق زشتان شتاب
بنظارت شاه گزین مسداز	دلیران روئین تن خود پوش	بر آستان از پر یک تاج زرد	نهال گل غنچه آراستند
جرسهای روئین زبان دوشش	ز هیچ شرف آفتاب بلند	منو و آن دگر یک بعد کمره زرد	چو صرخ شکاری بر آستان کج
نمود از علم و گیسو بهر روند	سید بانی زه و تیر و تیغ	ز صفهای شکوه باده خوش	کمان قوس را بهماست غنفر
دوشگر گویم ده غنفر تیغ	شد آینه همه و بهر غبار	علمای والا حجاب سپهر	دو در یای قلعه در آمد بوشش
ز فعل ستوران آمو شکار	یکی میسنه دیگری میسنه	توفی ساخته خیل ایرین پناه	فرو هشته بر قوس چار سپهر
بآراسته زان سپاه مهر	یهمین سپه داد ترتیب و ساز	یسار سپاهش چاکب دی	ز شمشیر ابلهان بیدگاه سپاه
ز خاتمان گردن کشش سرفراز	یهمین سپه ساخت البرز کوه	زاخلن نژادان چاکب سوار	زخیل سلاطین دوران توی
ز سوی دگر خاتمان توران گروه	چو سد سکند شد شتر قله گاه	زخیل سلاطین رستم معنا	یسار سپه پادشاه استوار
ز آئین قسب ایان آئین گاه	صف از هر دو سو همچو ترکان	ز دگر گاه خاتمان کشور کاشی	هر از ان صف آراست چو کوه
کشیدند ترکان خنجر گزاف	چو غنچه شیران بفرشتگان	به سخت از آن کوه زیرین کمر	روان شد یکی کوه آئین بهای
پلنگان آن کوه آمو سوار	وزان پشت کاو زمین سخته	نهنگ کند از دای کمان	اتاقه چو کبک دینی جلوه گر
سفتوران ز فعل آتش فروخته	کشید و کشاند آنگاه دزد	نهنگ کند از دای کمان	قرار زمین بر دوشش زان
دلیران کمان و غنک از نیزه		نهنگ کند از دای کمان	چه مار که از بهر شد جان بای

دلها نفسیه قیامت صغیر	چه خندیل نرین لبالب نیر	علم و صفت کین علامت شد	دم نای صورت قیامت شد
خندگ پیاپی روان و سستیز	چو جان جان رفت از نیش نیر	ز پیکان بماند چون نیشگر	ز منقار طوطی شده سهو و ور
بها شد زود و تفکر بر ز میخ	در ورق سوزان خوشه تیغ	دران دوزخ ناک ابر و سیاه	تفکر نهر با هر طرف زلاله ریز
ز ره حلقه چون لطف جانان شده	بمای دل و آفت جان شده	گذشتی چنان از سپهر بکین	که آه اسیران ز بخت برین
کمند بلامایه استلا	هنر بران اسیر کند بلا	سرسره ز یوز و الا گرفت	ز خارستان شعله آگ آفت
نخون قبه های سپهر کند	چو آینه از عکس فرسایار	گران گزیده کین از بخت سر	ز دل های سنگین از بخت تر
نخون بر چرخ قمر الاله رنگ	زده آب و جوار و بیدان جنگ	سازمان کین جمله پر خون	چو قمر گان عشاق گلگون
تن از تیر و پیکان کبر چون ناف	ز مال و کلخ غنچه و خار بود	ز چشم کین ز کوه خنده تیغ	بدانسان کبر بق درستان میخ
ز برق تفکر علمه های کین	چو نه ای کین ناگل آتشین	ز خون تیغ کین لاله گون آلود	چه تیغی کز بوی خون آمده
زوالا سر نیزه گل رنگ بود	ز همان بار اگل جنگ بود	قادر بود همه در خیل شیر	سبحان با خشن چو شیران دیر
هنر زمان شاه چید کین	بر انگشت دلدلی با ننگین	در آبرو نمان شاه گردان بر	چو در زیر آفتاب سیر
بزی سپهر شمشیر با نیر	چو بفرق آسمانی سایه بار	ز پیکان تیر نار ان رستخیز	کمانش چو قوس قزح لاله ریز
کشای ز پیکان گره از زره	ولی بزرگ جان ندی زان گره	اجل از شمشیر او برگ بود	بدان رانگانی دران مرگ بود
بیک شعله تیغ زیر آوار	برآورده و دوازدهمین بسیار	ببین صفت خصم شان سیل نیز	قادر چون خار خشن زگر نیز
زگر و کبر بر شد ز میدان جنگ	زمین را شتاب آسمان گون	زمین شد عبا و فلک ان تبار	چو کشتی ز بار گران غرق آب
فلک کشن جاسیل خون و زور	چو نیل و فاز روی دریا نمود	چو خان دیدگان شیر دم شکا	بیک حمله شد آفت روزگار
سجودان در آما چو شیران	سرو شاخ گاو زمین شکست	سپاهی با غرق چو شش من	زگر می چو آتش در آبرن هم
چو یقظه شریا جهم قفس	تا جنگ بولان یکی کوفل	رسیدند جنگ آوران کسیر	شد از هر طرف نقطه ادا تره
زندان هنر لاله آبرن گاه	بیکبار در قله گاه سپاه	با مادر صا جفت ان زنا	کشاد نهر سوکت و کان
چو تیر و آه سوزی شاهان	نبردند و گشت شیاننش بناد	چو خورشید چو خورشید با عقاب	نبردند و گز روز خود را خواب
غزاله کبر و پیشه آید دیر	عجب گزید جان ز میدان شیر	اگر وین من فتنه عالم ست	کیش تاب سپهر بستم ست

اگر برق فرشتان را بگرداند	نیفتد سه شیب چرخش بربند	اگر خیل با پای در آید جنگ	نه بندد خلاصی نکاه منمگ
ستادند ایرانیان چو آتش درخت	چو کوه گران با فشرده سخت	قتادند و بر پیشانی است	زاین را هر بیت نازد شکست
ز آب سان آتش افروختند	چه آبی کردو عالمی سوختند	بگریز بر شمشیر بربند دست	عنانها گسستند کاست
سنانها حکم کرده تیغ ستم	بدانسان که بر فرق آتش علم	ز بس تیغ کین خورد به بگریز	شد و بر یکی ذوق افکار و سر
بجانبش در آمد زمین چو آن بحر	سنان شدند گدیلان قهرض	ز چشم زره خوان چکیدن گر	بر روی زمین خون و دیدن گرفت
چو شد و بیکان خیل آتش منشا	صفی بگریشتید بجهان کوه قضا	بر انگشت کز خشت بر آتش تیغ	ز جابر و آن که به راسید تیغ
کشید و رگر بر فلک تیغ تیز	ز تاب تیجه شود و ریز ریز	چو پیلو ز زره با آفتاب	کجا چشم و موج دیدای آب
پلنگ اربور و ز میدان دلیر	کجا آورد تاب باز و ی شیر	از آن سو گریه ازین مشورت	شکست و خست و گنگی نافر
بیان از تبریز قتلاده نگون	چو از پیشه کو کین می سنون	خی کرده خم دست و رکنده سر	بچوگان کین برده گوی نعلنه
ببالای سر برده آن یک سر	چو گزشت زده بر سر دیگر	قتادند از فرق هر سر فراز	نگو سار شد چون جیس طبلان
ز و مانده اسپان ز جولان هم	چو اسپان شطرنج بی جان هم	ز به در کشاکش گماند کس	چو قوس قزح صورتی مانده با
مهر حکم کرده و در و بال	چو نعل ستوران شده پایمال	ز پیکان کین ناکه جان شکار	جدا گشته چون غنچه از روی قمار
سپه با قتلاد ارتقا تخت تخت	بدانسان که از ناله برگد سخت	ز کباب سواران بخون لاله گین	فرو رفت پاشان بگبار خون
ز بس تیر در سپاه سپهر کجی	ز ترکش تخی کرده سپه سبستی	ز اسپان در افتاد و دران جنگ	یکی از سنان دیگری از دندان
ز هر سو سواران گردان کشان	نگو سار چون کاکل هموشان	بجست در افتاده گردان بخاک	جدا گشته بخت و بدین چاک چاک
قتاده کلاه از سر سروران	بر و ان زفته بر از دماغ سران	کسی را دران عرصه داور می	نمیکرد مستح و نلفه پاوی
ولی عاقبت چرخ آئین بقیز	در آورد و خیل و سحنتی گریز	ز بالای زمین خان خاقان نه	در افتاد و شتاب و شختن بار
قتاد از سرش خود و خوابخت	صراحی شکست و بی تاب بخت	کجا از هنر بران رستم پناه	سرش را رسانید ز نیک شاه
سری کز شرف داشت بر رخسار	بیک گروش چرخ شد فرسار	سر بر آید خست و دوم قصری	نمید بر دشمن بر سر دیگاری
بیاساقی آن ساغر بهمنی	که شد و بین او بر دانه گمی	بمن ده که در دم از آن سر فراز	ز فرق تهنه کنده رفت باز
منفی کجائی نواسه ز بن	ز مایه خان اصلای بن	بیک انم زدن راه بشیاب و	بیکد ز در خیل غم انگست

خدیو جهانگیر فرخنده منور	منه ستادن صاحب مستران بجم	سجودان چندی را ز رخسار
که جبهه بدانی سکنه زیبا	ثانی را بطرف توران و گزفتن او	ز رخ خواسان چو شد کاسیا
فوستاد لشکر شه جمگین	حصار قرشی بالشکر نصرت نشان	بفند بطرف قندولان زمین
مسخر شدن کنش و شیرین بربیع	نبود احتیاج جشن بهار و تیغ	که از خیال دشمن برآرد مار
گر دیو رقم زد بداور زمین	که آرد آن ملک را در گمین	مُسخر شدنش کشور نیم روز
هزاران رستم قل بیستان	شدندش سراسر سگ استخوان	در افتاد آن طرفه صد شیرین
برون بردش از دل قرار و ثبات	سودای تماشای تخت بهرات	بود متفق جور و غلامان بریت
سوادش چو صحرای صحرای مشکبار	بود مردم دیده روزگار	شد و جیت محمود از در حجاب
برآمد بر پشت یک دیو ز ناد	پری بود بر پشت دیو ستاد	چو خورشید در زیر چرخ بلند
سطیعش سلاطین و بی زمین	چو نصرت روان از یاسا گزین	ببالا بلای دل و جان همه
ز نعل ستودان بهیجا شتاب	زمین بریز برق آسمان شتاب	لشیر رشیدش تخت باغ فرات
چو با عقیقه شد شکایغ ارم	گل آتشین چراغ ارم	قیامت ز روی زمین خاسته
چنانش قدا و فرخته از زمین	نهد خنجر بطاق عرش برین	بسجده نامه ناخاک از کوه نگ
فروزان گل ناچون روی یار	شد فخل امین دخت انار	یکی پای کوب و یکی دست زن
بهم سوختن و خنجره متصل	زبان درد مان از پای کام لیا	چرخ چشم و آتش روان در بیان
و به منظری و لکش و ولیدیر	به آب و خاکش کلاب و عیسیر	نیاز فکند آفتاب بلند
چو قوس قزح طاق او بر سپهر	شد شیشه تابانها نشهر	که حیران درو چشم لایم بود
بود عکس از شمشیر آفتاب	نه از گه شمشیر طاق او در حجاب	شد از خوری شک خلد برین
خطیب ز تنایش تاریکی گرفت	ز دانش درم اعتباری گرفت	شد از دوا و عدل کسری زیاد
در ایام او نظم نایاب شد	چو چشم تبان فتنه در خواب شد	بود در گز در دواش باسان
چنان امیران فتنه شد کوه و	که بر سر بر دلا در زیره طشت	شقائق خور و خون سحای

ی.ی.

نخود از تنهای نگر گرسبسی فلک کرد بیای خود سرنگون و آورد پاد در کابستون عراقش چو شد جلوه گاه سپاه قدم سوی توب شده زخمت رسیدند خانان توران زمین از آن تهنه خاتمان چو افتاد کشاد از سر رشته اش بند با بنگ جلال هر زمان در آن راه کرد از غبار سپاه بجند عالم اژدها میل کین همه اهل قرشی ز بهجت نگون ببستند دروازه قلعه سخت کنند پیش آفتاب بلند خبر یافت سالار ایران سپاه دم صبح کین شاه گزین چو زلف تاج سرش فروخته بود آفاقه فرق یلان بهره مند پیران ناوک فتنه برج حصار تفکاه چو برق آتش افروختی یکی از تبریزین خارا شکوه	که چون ست باشد در پیش گشت از شفق ز آتش لاگون پایش فلک از شرف طوق نور بر راست بر اصفهان بارگان زکان سوی گنج گمراه جست با بنگ میلان چو شیر خیزین بیکشت چو زلف شکستین با و داد ملک سر قند را بجند از جاجو بر سپاه سیاه شکسته جهان را سپاه توزل و کرد ایران زمین نهادند پا از خود بر و ن وزان شد شیر و شان سخت سپهر برینش بود در کند نگه دیدگان قلعه اش سترام بالای آن قلعه بزد و سلم بسیخ آن قلعه آورد روی چو قوس قزح بر سپهر بلند چو پیرامن دیده مرغان یار چو بر قیکه باران از بهشتی چو فرهاد از تیشه یکند که	چنان که شد از تیریدش چون چو گشت از خراسان زمین علکهای آتش هر خورشیدی فرستاده از خراسان رسید که توران زمین بازند فتنه خیز وزان خیل شیر افکنان دلیر امیر زمان خجتم ناکر که بود با و داد خلعت ز رازنه پیش از فغانان خجتم ناکر که بود مگردیشان تب جی چون جی چو صحرای قرشی شدش جلاگاه کشیدند گردن فرمان کبر کشیدند بالایش در زان زمین دیده از خندش کاو کاو بفرودتاک از هر طرف بجند از جاجو بر سپاه وزان بسجین بر دل و دوا ز بس آواز بر دوسو تیر و سنگ کنند یلان بر سپهر رنگ یکی برده بر خاک دیش کند همه خاک ریزش چون لارگون	که بستگ ز ساغر شراب بواسی عاقش ز دل و تاب بسان شفق فلک کرد بجای شتابان تران با نسیان رسید گذشت از تریا غبار سقیم سر قند شد بدین پرنشیر سر پرده آتش آسمان کبود جاکر دسپاه ز دیای خوش در افتاد جنبش ایضا و کوه نهنگان گذشتند از روی برآمد بگردن غبار سپاه ستادند در خرد و دهری ببستند ز دیای هفت آسمان نمانده در و جای ما بجو کاو کشیدند گردان قلعه صفت سر سپهر آسمان از سر فلک پند و گوش کرد از لای زمین فلک هر دو گشتند سنگ شده مطرب چرخ آتا چنگ چو شیشه فلک بر سپهر بلند چو دایان چرخ آتش خرو خرو
---	---	--	--

و

سزیران بخندق دوان ازین	نهنگان دریای کین تندیز	پرازشهر شخندق و شهرند	رسید ازین تاج پیکر
انگهای کین گرم و سرکش	ازان به جها برج آتش	بیکلند گردان فولا چنگ	گرفتند آن قلعه اسیرند
وزیران افشا شکو در آمد بشهر	سری پرز کینه دلی پرز قهر	جها نگیر بر آتشم از غضب	بتاراج آن شهر فرسود لب
زهر کوشه ترکان غارت پرست	بتاراج و غارت کشادند	ز جولاان درین عالمی پرست	بود قصد تاراج ترکان بوس
ز دروغ بتر تک را آن بهشت	که دوران دروغم غارت گشت	گرفتند غارتگران کینه کوش	چو جوشن به دیو یا بادوش
یک کار که بکول را لب باز	ز غزال آن یک زره کوساز	یکی کرد انبان در ویزه گریه	چو زبانش آویخته از کمر
یکار که از دانه پنبه پر	که بهشت از دانه این گران	سید سر سربان سپر	گرفتند او بخت از کمر
طیمرشان حدف را خریدار بود	که روزی در روز شتر بود	کسی را نماند از دم کیس پر	حدفهای مردم تنی شد زدر
بتیج سیاست زیرو جوان	بکشتند خندق که گشتن توان	ز شمشیر کین آتش افروختند	گل و خار آن باغ را سوختند
نهنگان که قصد دریاوان	نماند باز نیک و پیر از جوان	حصار شتر قماره ز پاس سپر	چو بهج فلک گشته زیروز بر
نمان گنرش از تباهی همه	شده از پشته مای به	رسیده زور سپهرش گزند	بنایش شده پست و خندق بلند
سوارش نمون گشته مانع	رسیده سر آواز مای بهاد	نمانده نشانی در روز آدمی	تنی گشته چون عالم از مردی
چو از خون خصم آن زمین رنگ	بسوی سوزند آتش گداز	چو از آتش در غیبت آن لاله	جهان تیره گشت از غبار سپاه
به جمع خانان چین و خطا	نماند در وادی کینه پای	رسیدند چون از دوا ننگ	ز لشکر فضای زمین گشتنگ
سیاسی آن بی که کام دلست	که کار من از دست دل گشت	بده و زخم دهر کن فاسلم	بیک جرحه کن هست لایقلم
قدح نوش و از محنت آزاد باش	اگر بدیوانی دمی شاد باش	سر یوفانی ست ایام را	منه تا توانی ز کف جام را
چو از کوه سر ز بلند آفتاب	شکر آرمستن حنانان توران زمین و آمدن بر سپاه خنم ثانی و شکست دادن او را و آمدن شاه عالمیان بخراسان		سرفتنه جویان در آمد ز خواب
نمود از دخیل قیامت شکوه			دو سد سکندرد و الیز کوه
دو نمای شهور زمین و زمان			بباد فارت از ان آسمان
علم ماچو خور ز پیلین کنه			سه از سایه سر علم در محاق
افک جرخ را جاسه در نیل زو			ز پیلین جبین کرده زره در کمان
	سنان چشم خورشید را می	برابر و گره و نشان زمان	

برون بزد از آنکه جنگ رنگ	یکی را بخت تیغ آینه رنگ	بجانبه داشت و ببردید کوه	ز سیم ستوران گردون شکوه
علم گشت برق و بارید سیخ	کشادند تیر و کشیدند تیغ	چو دستی که بودش نمایان داشت	بر دست آن یک آویزه گرد داشت
هوا از خردگانشان عقاب	زیر عقاب آسمان در حجاب	شد از هر طرف گم باز جنگ	گرفتند گردان تفکها بچنگ
تفک هر ساخته شد سحر	زالاس پیکان خارا گذر	چو قربان گواشته تیرش تیر	یلان را دران عرصه دار و گیر
زمین چون فلک گشته انجم فرو	شتر تفکهای کین سینه سوز	چو مرغان بسمل شسته بچون	خندگ شکاری همه لاکه کون
بسال گم کند آتش از خوی تیز	سنان تیر کرد آتش رختیز	به بجه همه ریخت بر فرق خاک	ز دست زمین ترس خور گرد خاک
نهان بچو آتش در آسین شد	تفکها آتخت خود و جوش شد	چرخگی که باش همین گرد بود	اجل را ز خل سنان برگ بود
بخت از خون ناخان کوه	علما چو خویان بالای شنگ	چو باره صند بر شده چاک چاک	جبرمای روین قاده بچاک
زمین از مضیق فلک شد برون	ز گرد ستوران سیلاب خون	زمینش چو فعل فرس رنگین	قاده بهر سحر علم بر زمین
شده پامال ستم چون کباب	چو حلقه های کند از لذاب	ننگان دران بحر خون گشت	ز ره بحر خون از قدم تا بفرق
که در روز حشمت مدگل ز خاک	قناد آتقد خون دل در خاک	قناد از کوه سهاخت تخت	که با گشتن افتاد سخت
قناد ایرانیان در گریز	ز تورانیان قیامت ستیز	ز خون بر زده دانشش ساق	پیر از جان و تن بهر عرش نشین
بسوی خراسان عنان یافتند	چو بر خیل ایران طغیان یافتند	چو فعلین شد چو وی فرس سا	علما که بود از شرف عرش سا
که آمد بسوی خراسان سپاه	چو دانست خاقان دارا پناه	ز جوشن هزاران فولاد پوش	خراسان در باره آمد جوشش
بصورت پیری ابلق دیوزله	رسانید تیمارگر با چوباره	سپاهی با تین شمشیر دم	بر آراست بر خیل آئین چشم
بسوی خراسان سبک خیز شد	سمندش بچولان گریز شد	ز پیرها اندر آراسته	سرا تاج و ده لبت بر آراسته
که آن شیر آمد بسوی بشه بانه	ز کردار کس دست بردی فراز	که کمکشان بر سپهر سکا	دران راه گشت از سپاه غبار
خراسان زمین در شک و باغ	شد از مقدم شاه قیامت	با سنگ توران فرس تا خند	چو شیران همیشه پرا خند
روان سوختن آتش تیغ تیز	بهر جا که خای نمود از ستیز	در آمد بر بزمینش تمام	او یافت ملک خراسان نظام
چو در آن مخالف خراسان	بقیغ جا نگیر و فرماندهی	چو خاشاک و خشک شده بخواه	ز برق تفکهای آتش فروز
بر آنکست خورشید سوزنجا	بهر دم سوزند و چین و خطا	که بر ابل توران شود قطره ریز	چنان خواست از ابرو بیاستیز

خبر چون باطن تو روان رسید	که لشکر با جنگ میدان رسید	لشکرستانان تو روان رسید	هم جمع در مسند بهترین
ز دریای لب گویگر گنجینه	جواب در آن انجمن بختند	که سر ز کوه آفتاب بلند	که روی زمین آورد و گشت
ز بند بر سرشیر گرگر گین	رو در چرخه کاو زمین در زمین	اگر کوه خارا شوم هم از شکوه	زند تیغ میداد بر فتنه گوی
بود فتح و نصرت هوا و اراو	ناریم ما تاب پیکار او	چنان که بر صلح رنی آوریم	طریق اطاعت بجای آوریم
پس از آنکه خردمند دانادی	جماندیده حال بر شکلی	سز تاج پیاستش افروختند	پیاوستش پیاستش روان شدند
که مازده ایم و توئی آفتاب	چیداک از کیم از تو نور آفتاب	تو بر خدای و ما شکایب	ز ما قهر جستن تباخت عجب
که مکن با ملک تو روان ترین	که خیمه از بندگان کین	ازین تخت کشته بر تار پیم	که دریا گدو یک قله پیم
خدا و جبرائیل خاقان نشان	نیمه پسر از تنهای نشان	عنان عزیمت تو روان بتا	بکام عرق از خدایان نشان
بیا ساقی آن جام زرین بیا	که ماند دست از دو جام باو	تو خوش و ز جام جم یاد کن	ز بید چرخ کین یاد کن
منی کجائی که دادم دست	ز داو تو حرفی بیاد دهمی	که در خالف ستم ساز کرد	دگر یافا سازی آغاز کرد
خران چون در آید تاج باغ	صفت خزان و انتقال فرمودن		ز باد خزان مرد گل را چرخ
بنفشه خورشید در بزم کشید	صاحب خزان از دار الغرور		ز سر سرخ نیل باقم کشید
ز گل های ناری که سر زنگون	جهان بنزرت نگاه باو دان		چمن سر گشت گرداب خوان
شکوه فتنه از نعل مراد	علیه التحیته و الرضوان		شدش خرمین زندگانی بیاد
بطرف چمن غنچه آورده شد	ز باو خزان رفت و در پرده	ز لشکر دما دم که گشت شاد	برون نقش از دیده تر سواد
خران بسکه بلاله بید کرد	نگهد از سرش افسر و داد کرد	ز برگ چنار آب جو در حجاب	طیایچ ز نان آب بر روی آب
ز سیوه تپی مانده اطراف شاخ	چه خنکی که گشت قلم نقش کاخ	صنوبر پستان لاله چاک دل	بکف سوزن و رشته شمشیر
بجواب عدم چشم باو دم تر	ز باغ جهان کرده قطع لفظ	شقایق ز داغ ستم در گداز	عماری بوسه سحر گداز
در انظار نیلوفری روی آب	شده پیچور دیای نیل از حجاب	بفصل چنین شاه افیم بخش	با بانه جولان برون را در خورش
هوای شکاش ز دل برده	آورد از خوش صحرای خورش	بر نازت چو باز آواز صد گاه	شیش کوه صولان متفرق
از انجا در آید بهر ز سر اسب	نختر شیر را در و نش در گاه	بس بر چندی بسای و جام	گرفت از می و شاد و نغمه کام

باز غمخیزش چه زمانین	ز شب یا سپید شد گل آتشین	ز خاله شد بعل نایش بتاب	شدش تبسم از بکام کباب
ز تاب عرق چه دشت تا توان	چو گلکهای عناد و آب روان	شد باز لافری تپه و می کمر	نیار و تاب که بدست دزد
نهاده گران سرفه سرش	برون رفت سودای کمالش	برفت و شدش از آتشی زشت	انگین سلیمان فداش زشت
نشی کرد و رفت ز پرتوهای	که مرغ اجل شد بسایه سای	شدش بای شکست ز قوت قبی	فرو و کدورت تحت شامشوی
نشد جو شش ز نگارش بود	که مرغ حیاتش بر پیرا نفس	شدش زعفران چه دانه ان	چشم بمان ساختش تا توان
گر نقش دل از کار این کند و رفت	بیدار ز قفس مرغ و دشت مهرش	شد از محنت آباد عالم بدر	دش از روز و شب ملک و دگر
زیر پانه عالمش بود رنج	نهان گشت در خاک ماند گنج	گل از درد و غم برین چاک زد	سرخوش تیغ لاله بر خاک زد
ز غم دیده بکند گرس بلوغ	که رفت از جهان نور چشم چرخ	بفتد ز بوسه ناکسا پاک	دو گشته بهیچین زین خاک
ز قفس خرچ جید و کوشش	بگردان ناکرد و شد نیل پوش	باخن خراشید و فغانش	نشسته همچون از پی نامش
طریق و قمارش ساز کرد	پی نامش روی سبزه بار کرد	سرای جهان کونه ماتم است	فلک را چنین بار نیل و جیت
که انهای ستم که در عالم است	رخ خرچ نیلی چو از ماتم است	سلیمان وفای از دوان ندید	که بین و فاجه چون سلیمان ندید
کنند که جان را سپرد و رفت	ز آتش قطع نظر که در و رفت	فریدون که بر از پی گنج	بنیز زمین رفته از گنج
پی جام اگر جسم بسی رنج	ازان جام آبی بهشت نماند	چو حاصل شد شکت کی عرش	که خود ز شکایت شد شکت
بیدار بلای کسی که نشاید	فلک بین که چو نشین ز یاد کنند	درین باغ بهر لاله داده است	سروافه شاه بهر لاله است
نهانیکه در بوستانی بود	قمار ازین دستتانی بود	مبین جام را پر پی لاله گون	که شد که سرفه خرچ و خرچ
که در هر طرف روز نیست	که خطه داشت ششم و نین نیست	زبانی بود تیغ زهره سرباله	که از زهره بار تیغ بمان شد ناک
کنند و سر کافش کشته است	نمود از زلف پری سبک است	بسهم دید شد پایال ستم	که ز کس بر آید طبل عالم
زمانه بسی زلف خوابانید	کران طوق را پرچم آمد پدید	گامه لاله را صورت یکا شست	که بر چرخ دل نور سست و شست
بسا سر که شد خرچ خون و دغا	که غنچه در نو بهاران ز خاک	بسادل که چون غنچه از لاله	چو لعل ز خشت لب بود ز لاله
بود باغ عادل ز غم باغ داغ	ز گلهای هوشن چو شمع و چراغ	ز داغ جفا لاله از لاله	دعای ز کفایت زبان لاله
بود غنچه در بوستان بیدلی	که پیشش بود عقده شکلی	گل آتشین بر شوش فدا	که در بزم شوش آتش فدا

ز بند ستم سوسن آزاد نیست مبین غنچه را بجمهر فروخته پیشانی بود هر که در عالم است بود آفتاب فلک در بلا ز صحرای بحر را اضطراب برابر بهاران کشاد شکوه دل آب را در اضطراب از جباب ز بس خاک از زمین بی شکوه بشکل کند آفتاب بلند میکز چنین خیمه سرچ اعتبار ز تیغ جفا دانش غرق خون فلک را بگو طرف آخر نیست آکی بسیر چون پیغمبران که چون ازین آید بر جان در آندم که از خاک سر بر کشم رسان بالیبت شکوه خشم چنان خواهم از عین فرخندگی دلا تا یکی بیوفای گشتم به ستم بدین ملک تسبیح بکف دانه ستم متصل تمناهای من در شربت است	نسیبش بجز تیغ بیدار نیست که دل ز آتش آگوش سوخت دل جمع در کار عالم کم است سرش در کند نایب گود بر برگ جان ز موج و جباب به تیغ برق و زمین تیغ کوه ز سنگ ماست ز تیغ و تاب پای داور گرفت دامن کوه کشیده سر علی در کند که ز دوش ز پا آنگذر روزگار و فاجعه چون داشت چون آید که هر یک پای سوختن آید که ش خاک را بهش سروران رفیق به هم ساز ایمان من ز دست گشته خاک بر سر کشم به پیغمبر و ساقی کوثرم	کحل ناگزوی چمن و گلش است صندوب شکسته دل از کارزار فلک رفته در بخت سیرگون سه از ناله در طوق ریج و ستم صدف را دل از جور ایام پر بهوار اگر در زمین نیر جلال پریشان بود آتش از روزگار دل کوه پر خون ز لعل زباب بود خیمه اش آسمان گون فلک را در آزار مردم سر نیست شب آید عجب از دای دور سر شب در روز این آتش فرو بحق بزرگی خیر البشر چنان کن بلطف عیم خطاب تو بر دار از خاک خواری مرا چو در زندگی بودم آسود حال	پای سوختن منقل آتش است سرش را بود نخل تر چو بار نمی آید از کار خود سر برین فرو برده سیر و گریبان غم گره در دلش از زوای در نشسته بخاطر غبار طلال بصد پاره دار و دلی از شرار زند سنگ بر سینه از اضطراب ستاره بجای ملنا و ستاره ز قوس قزح حلقه زن بردار که ریزد دانش از انجم شهر ناریم چاره بحسب ز سوختن بحق امامان اثبات عشر که فارغ شوم از جواب و خطاب رهای ده از خاکساری مرا بهانم بود بعد مردن خیال که هر گم بود خوشتر از زندگی ولی فکر سینه اندام در خیال دلهم مائل طاق ابروی یار بروز ایدانرا اسلامی رسان سرم را کند خاک و خاکم غبار
ساقی نامه			
ملاست ز دیو ریائی گشتم ولی تاو طرب دلم را نهوس ولی نقلستان تمنای دل خطابام می سر نوشت من است	وطن کنج مسجد مرماه و سال بحراب طاعت چو گیم قرار بقول و می از اسلامی رسان من و کنج بیخانه گروزگار		

شوم خشت و بکشت شوم کنم	دگر باره سر در سر خم کنم	چراغ دل از می مراد شست	قبح چشم می نو چشم من است
دم بعد ازین خفت سخی باب	کنم در سر باره چون جباب	بیاساقی آن جام گل رنگ را	که بر سنگ زوشیشه رنگ را
بمن ده که بی رنگ و نام کنند	بی شهره خاص و عام کنند	چنان ده بی کار مشیاره است	که رسوا شود زانود و زرت
نیازیکه آئین مستان بود	به از طاعت خود پرستان بود	بیاراقیاد و دست چریزی	می کش نباشد خمارش ز پی
که دارد در ساقی روزگار	چو چشم تپان نازان از خمار	اسیر خمارم ز عالم پیرس	بجای چنین از خمار پیرس
که هم کن که دارد مراد لفظ کار	بهای شرب و بلا هم چندار	بیاساقی آن می که جان پرتو	که هم سبیل تمامم کز کشت
من ده که تا که مرا کنی کنم	باب خضر زندگانه کنم	بهشت سینه خانه بی قائل	ختم می در چشمه سبیل
سرا نگه نه بهانه گیرم کنار	که پیرانه ام بکشد روزگار	بیاساقی ای عافیت رنگداز	که درم چو گل از تو بر سینه داغ
به راست در دهی خوشگوار	که می خوش بود خانه فصل بها	چرا نام گلگون نوشد که	بفصل چنین چون نوشد گی
وزان بر بگر لاله را آب نیست	که در ساغرش باده ناپیست	بیاساقی آن جام گلگون بیار	که بر بگشگند دل مرا غنچه وار
جای که بر ساغر دل بود	مراد شست سر از غنچه گل بود	تماشای باغم نباشد بوس	تماشا که گنج یخنا پیس
مرا می مرغ غنچه گل است	گل آتشین ساغر گل بس است	بیاساقی ای ماه این طرب	مرا نقل می در دزدان دل
که مست از خیال لب متصل	شراب و کباب دل خوش دل	بروی کبابم شراب بیز	شرابی بر روی کباب پیس
که تاب و گری می ناب نیست	مرا پیش ازین بی بسته ناب است	بیاساقی عجب آلود کن	ز بنم و جم و جام لوی کن
به جام و فریخته غنیمت شمار	بدوران فرو مانده روزگار	حبیبی باند آن آصف بیدل	که خیر انساب است و نعم البیدل
دیریکه فرمانده عالم دوست	نظیری اگر باشد اولم دوست	در خنده مری زانچ کمال	چه مری که مری زانچ کمال
چرا و کام بخشی در احسان بود	نبود و نیاید و گردد بود	کفشش بر جود و عطا گشت	چه بر بیک باران او که گشت
بود گلک او در ریاض مراد	نملی که بار آورد عدل و داد	بندیکه فریادش شهر بار	یکری که زده و صد و صد بار
باوران او کس بر ایشان نماند	پیشان بجز زلف و بان نماند	ز عدلش کسی فتنه در روزگار	ز عدلش کسی فتنه در روزگار
نه بدین کسی روی ناز و نیاز	بجز عاشق و یار عاشق نواز	بدان شد از دشک خلد برین	وزیر چنان چون نباشد چنین
شد از روی قطش جهان خطریاب	دگر گو می از صفت مشکیناب	چنین آصفی عالمی در گین	نگین سیاهان مجو بعد ازین

<p>ایستادگان آید و آید بیاد ساقی آن که ماه تمام سپید روزم از غم نجاتم بدو بیاساقی آن در پاساوه روی ز مستوق و عاشق بکایت کنم بیاساقی جام گل افروخته که با شمع باد لب چشمت یار بیاساقی آن جام با قوت تاب بدو خود آزادی از غم مرا بیاساقی جام صبا بسیار بیاماز معیشت را به کین بیاساقی آن ساغر و سپید نشاند دل در دست جان بست بیافا همی باز کن گوش بش و گشتش ازین به ساقی آید بیاساقی جام چشم بدو که تا یاد چشمه یابی کنم بشمار آن که بر دای خیال دران پرده ام طوقه خوی نگار بود که کم آن مرغ آهسته سودم که پناه از چین بود</p>	<p>ز ملک سیاهان بود کاسیاب که شمع عالم بر او در جام و برین خلعت آن شب تارم که هم ساه روی و هم باد جوی زبید از حیران شکایت کنم شب بود روز و شب جام شب اندر شب را به سحر و رخسار که با قوت شمع خطش در حجاب امان ده ز شمعای عالم مرا دوا می دهن و جان شمع بسیار غم بر لب زبانی کنیم بس که از آنی ندارم گزید بهاران قلع کاج جوان است صراحی صفت بند بر کن گوش بدو رفتن ایدش باقی محوی</p>	<p>الهی که این ماه افروز جلال بس که به بی ساقی عشق طلب چنان کن مرا از می و افروز بیاتاهم ساغر می کشیم شب غم می افروزد آوری کم بهی که از دل بر غم مرا چنان خواهم از باد جافترای بس که ده که جان و جهانم شود برین عالم از کجا یافتن است که همچون صبا با آنی لاله کن دل از غیر میخانه باز آوری کم صراحی دل و باد جان نیست مرا از قلع چشم جان نیست چو جام و قلع می شیشه ساز کس نهانی می نماند ای کس</p>	<p>ز سیر کوکب نه میزد و ال سپید هر روز روشن شویب که روز از شب شب نام ز روز نشینم در در پیکان کشیم شب خوشش را به روز آوری کم کند فارغ از هر دو عالم که با از سر و سینه از نیم پای خط و در آفریند به شب نیم تن بهی که هستی عجب عالمی است و کم سپید روز و شعله در بحر خون دران قبله روی نیاز آوری کم دل و جان من با ده رشت دعای قلع حرز جان نیست کس چون صراحی زبان را دراز سخن بر همین شمع گزیدیم کس و رشتان می چون خوش شیده قلع نوشتم و کار نمی کنم که از سایه اش بماند پری بچایا ز خجالت نمی آورد سر برین صریش صدای به بهر تیر که او را ده تم چه بابل است</p>
--	--	---	--

در این کتاب
 و اختتام خطاب

نمودند که این سنی جمال
 که گردید در دوتان شرمسار
 که بر سرش بال و پر نشسته
 در قماش آید می شکین بود

بسی جلوه دارم بشکین نقاب
 فرو رفته در چاه بابل نگون
 فنی ملک من و می رشت کفیل
 بسحر آورده ملک من بابل است

که او را ده تم چه بابل است

حکایت است که حکیم در طوطی غارت که برای آنکه چو در خوشاب در آتش که ز لاله پر خون بود نی کلک بود و فشان از دوات کلا شش که باز چرخ خوش بود و خوش آینه در شهاد بلاش نگرد بر ماه تمام مخزن را ز غنیمت بلای غرض نگردید بعد بخت نشو کند نمی یافت فرصت از روزگار نرس کرده قلم غلط آدمی پیشانی و سرگشته از روزگار خجسته و دست از باغ چون لاله دل در بدن بسته و بختکار فکر شدی بنده انگشت تن لیکن چو بخت بران داشتند نی کلک من در سخن تیز شد چنان از فکرم گشت تو هم نگار گر گشت فلک و دواتی خطا کلام کرد از دست سحر و جاد ز تحسین و غنیمت درین باغ	از سواد و دانش از دهان که شد عتدین از روز و حجاب چو بینای گریه از شفق گویا نمیداد و خست و استیلا عطار و چو بخت بدید بخت گویا نموده در خط شکین بار که شد غایت از دین و خانه عالم تا مان فکرم از غنای غرض کشم از خیر شهر با بره و بند که بگریختن آره و گشت نمی دیدم از چشم خود و مردی بناوی جیرنه سه طایفه دار سری بنیاد و دی از لال چو اطفال کتبه اسیر ملا نمودی به از خاصه بخت تن لوی سخن ابرافرا شستم چو منتظر طوطی شکری شد که لوح و دست نام از لاله اگر گوی است و دران با کلام نمود و تحسین کمر استیلا نشد پیشتر که خود خوشی با	ای خانه ام و عصای هم سنگ گریه عوی بر آرم کند نمائی بود خانه ام نازنین از اندم که شد یافت کهر چو فکرم سر پیش و گشت بود و خوش آینه در شهاد و ایلم و در سر بخت روزگار ز تار قلم شدت و کفر کنم نمود خانه ام خجسته سپهر مرا کاشیان گنج و نایب بمن هم زبان شاد بخت تن قدیم را که خرم چو انگشت شاد نمیگشت که گم گم من دلهم نبود از تن داشت نام دلهم بود تا که نگار از دانت مرد کرد و روح از کلام چنان طرفه نشانی نمیداد کرد و بد گنج طبع که بر سر گنج عده کی سوز ز لاله غیب ز ششم بود و یا حسین با نایب اکل و گشت از نسیم و باد	کدام شد و لاله وین گنج و آید هم در طاق و شربلند بسیاری بود و سحر گشت حسن و ز شوم بخت و گنج چو خست و فاقش از دست که بچسبید و بر سر و جاد که اندم در شاد و گنج صد و دوازده کاف و بخت در روز و زین با نهم و ماه بهرین و دین و کاشانه بود کشت و بخت و سحر و جاد ز تار قلم شدت و کفر کنم در روز و زین با نهم و ماه چو دین و زین با نهم و ماه نمود و تحسین کمر استیلا بران و خوش و جاد که اقا تر چوین و جاد فکرم شد و کبر و گنج نمود و تحسین کمر استیلا نمود و تحسین کمر استیلا نمود و تحسین کمر استیلا
--	---	--	---

لای کل زخا مستم یافتم	ولی آنچه میخواستم یافتم	ز سه تنگ من تابا می آید	زلال حیات از سیاهی می
کلامم که فیض از سینه گزشت	دل مرده ام از وی احیا گشت	ازین آنجو آن که جان یافتم	شدم زنده و زگر امان یافتم
نخیزم گل از گشتن دیگران	نگاشتم ز جام کسی سرگران	گشتند لاله ام زیور باغ کس	ز تمناهای من داغدار است کس
بود فانی از نو زشم آفتاب	بباران چه محتاج دریای آب	بجز خورن از لاله عالم کس	نشداید چو سه عاریت سخر
کسی نباشد ز انصاف بهر	که بر شوم نام نه من ز نام	نه بیند ز نام منی صفا من	که می نوشت در زنده انصاف من
شبی که تشنگی فزونی افروختم	ملک را چو پروانه بر سوختم	فلم شمع شام سینه شد مرا	میخاوری خضره شد مرا
مرا هم بر زبان لکله کس	که موی کلام ستاوی نفس	زوانم صفت قطره اش در دست	که ز آب شستم ز سبکاش حرمت
نفتست سنگ گنج در سینه ام	چو آگه کس از نقایب سینه ام	گشتم ز راه طبع گنج سبغ	که درو ستم از او لکله کس
ز گوهر بود و گشتی شست من	نگین سخن بس از گشتن	بود پیش ابل مروت در مرغ	که دریای پر قطره جبرید مرغ
فلک گرگد چشتم ز کس ز سر	که قطع نظر خوشتر از سر	فکر کن بفرود سی پوشش مند	کز تو فکرم شناسه شد سر بلند
ز سوهای سیم و تنای گنج	چو نقدار ویدی ز شنه نام گنج	ز شناسه که چه ملازم نبود	شکایت کس در خیالم نبود
بردم زبان طبع مرا	که خاصیت نیست شناسه مرا	مرا که سیه پر گوهر شاه امداد	چو اسازم از بهر جیش شمار
زنت گیران من نگردانیشتم	که مداحی کس بود پیشتم	نشد با غم غیر ازین بر سخن	که یاد بنواست ز زار کس
سخن را بر دم پای بر آسمان	ز غم سکه بر نام نهادن زان	چنان بدم از خانه محرابان	لباس سخن را بوجش طراز
که نامش ازین ناسته دلکش	بود تا قیام قیامت بجا	ازین جز جانی که جانش درم	شرف قیامت جادو دانش درم
بسایه او شاهان فرخنده بخت	که بود از پیشین چرخ شان با بخت	نشد بدخ خوان کس در ایام شان	گشت از سخن بهره و نام شان
از ایشان نه نام و نشانی بود	نه در دست کس دستخالی بود	نزد آنکه در صفحه روزگار	شلا ز کس نام نکیش نگار
سکه در آگه آسبویان بخور	چو زنده هسته دانش عالم نور	چو عمر گر ز رستم حق عالم است	که عالم پر آوازه رستم است
سخن آبت الی بود بر کمال	که بود ز عین کمالش زوالی	ز تیر تیر دل دمی از بنوری سخن	نماندی نشان در جهان سخن
سخن را که روح القدس است	خواصم عیسی مریم است	نظایمی که شد در سخن سحر ساز	از یافتن دنیای معنی طراز
سخن را که روح القدس است	علم را بر سر حد اعجاز بود	چو شد نویسه خد و دلهای	بر ستش مسلم ریت خدای

چو جامی بکفت حرم پیمان را	حسام از زبان و سنانش کلک	چو سخن سرسرا ساخت کلک
چو در سجده کلک می گنج	که باشد طرب سبب خانه دوستان	یگر است بنی بزاز بوستان
مرا ز نشان کلک دیبا نشان	از ان جام و لکش رسید بکام	چو ساقی دوران بن داد جام
گر آید عقیق جدید از زمین	که نبود خرد یار او نیل	نه میخ نگردد معنی گل
اگر ماه نه را بود چاه و مندر	ولی قیمت کند افزون بود	نی نازد که صاف گلگون بود
نخستیم بیکه به نشان بخون	بخون جگر در بر آورده ام	درین باغ نخلی که پرورده ام
زیرا که ستمم بکلک خیال	نیامد ز دریای دل برکت	دری تان شب چشم من قطره بار
ازین شیوه دل را چه وقت میت	نگردد به مع که کاس بکر	نشد تا دوتا غم پیشان تر کمر
تلم که درین شیوه حاصل میت	که هر دم شود زودم ریشتر	بود که لک تیرم آن ریشتر
ز غنچه گهرهای شهباز من	که دارم از چنین شغل باز	لطغم زبان قلم شد دراز
چو تمسح از زبان آتش فرو ختم	نبود از سخن بهر دام چنان	درین دیر محنت سر ماه و سال
مرا خانه شمع است افزوخته	ولی من بندان مست است	چو بلبل بی کلک من و صفیر
مرا زین همه گوهر بدار	ولی از نهادم بر آورد و دود	چو شمع که آتش نشانش نمود
بگوش انداز این دانه لبی	در آشتی تمام دستاقل	نماند آبروی درین انجمن
تندی سوال و ندر روی جواب	ز تعریف و تحسین سخن کرده	نداشت چندی گل از خار باز
چو حاصل جهان پر در شهاب	که تحسین ما دانه آید بگوش	نموده طعن اصحاب بوش
دوری تا نخواهد کس از بگوش	چو وقت گوهر از مشتری	درین چار بازار صفت وی
کسی را کند گوهر زیوری	نه بیند نه بهر حکا که شهر	مرا زین گهر که ستم چه بهر
از ان شد بر طاق چو خورشید	عیدش ز اقبال شد و ستم	من این نقد خالص که استم
بتاج قبولش کند سربند	که چون پند این نماند دراز	طبع دارم از شاه گردن فلز
چو بر نامه کردم علم حرام را	شود و ثبت بر صحنه روزگار	که اقبالش بن نماند نامدار
تمی کرد ازین باوه چنان را		
دیرستد بیز نقدین هفت گنج		
بود فقط و یک از جوشان		
نباشد چو فیروزه های کهن		
که با نور تابش بود همچو بار		
که لعلی کلان دل آید برین		
قفا و خضر طالع و دالی		
که حقیقت و پرگار گیت		
سواد سخن کسوت ماتیت		
گره ماست بر رشته کارین		
جهان ساختم روشن و ختم		
که پروانه دارم ز غم سوخته		
که آرد و تابست از ان روزگار		
سخنما که نشنیده گوش کسی		
ازین در حجاب و زلف در عذاب		
که خالی است از مشتری روزگار		
برون نارد از حلقه جبر و زور		
که اقبال طبعش شود مشتری		
که بروی زدم سگ از نام شاه		
ز طبع بلندش کند بهر مند		
تلم برد و دفتر زدم نام را		

پس از بدنی کاختم داد کام کشم نقش انگه گمانی پسند بود عقد این گوهرم زانچه غم بلطف از سطر اگر بگذری نورم که شد عالمی کامیاب کشایم در می خزن اسرار را نشیروز خسته و کشته ساز سخن را دم به پای بندگی سخن گویید سنجید چون گشت	یکی زان دو حیدرم در آید نام کران صورت چوین شود بفرمان که در ره گور جهان نیست کم روان پی تباراج آن آوری هنوزم بود زده آفتاب در هم جلوه از طالع انوار را در گنج معنی بر آفتاب باز بصورت قسم نفوس زندگی ولیکن خموشی از آن بهرست	وینان خواهم ز فضل پروردگار کما تر کشم زین که نقاش حین بود گوهر نعلیم از بهر خوب دوری کا مدار بهر من بر کنار گرم فیض چون گشت بهر حکایت زبانی همچون کفر کشم باغ اندیش از گل تنی جهان را پر از دانه کسوف کن بانگ نه خوانی بر آرم علم زبانست چه گل از گلایه و بدیشتر رو شنی جمع	کران دیگری کردم امیدوار کشم نقش آنکه گمانی پسند منه بروی انگشت انکار عیب یکی از هزارش نکردم شمار کشم باغ اندیش از گل تنی جهان را پر از دانه کسوف کن بانگ نه خوانی بر آرم علم زبانست چه گل از گلایه و بدیشتر رو شنی جمع
--	--	---	--

خاتمه

لا اله الا الله
بام خداوند بهرست و خام
بهرض جلالش بهرست لال
جهانست دانا سزای ستود
ز دخت گری بهرست نیاز
بر او هر بر صحت اشعرو
سخن تازه گوید زانگفته
بهست اینسان بدل چو یار
کسانیکه سر ازوش تاقتند
کتابیکه کیاب و نایاب بود
جهان آفرین از این دیکه
بیزم گمراشتن شد یای خوش
دم شد بهرست بهرست
بام خداوند بهرست و خام
بهرض جلالش بهرست لال
جهانست دانا سزای ستود
ز دخت گری بهرست نیاز
بر او هر بر صحت اشعرو
سخن تازه گوید زانگفته
بهست اینسان بدل چو یار
کسانیکه سر ازوش تاقتند
کتابیکه کیاب و نایاب بود
جهان آفرین از این دیکه
بیزم گمراشتن شد یای خوش
دم شد بهرست بهرست

CALL No.

ACC. No. 2.91

AUTHOR

TITLE

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

